

Bu eserin;  
kataloglanması, dijital ortama aktarılması ve  
elektronik ortamda kullanıma sunulması  
İstanbul Kalkınma Ajansı (İSTKA)'nın desteğiyle  
İBB Kültür ve Sosyal İşler Daire Başkanlığı  
Kütüphane ve Müzeler Müdürlüğü (Atatürk Kitaplığı)  
tarafından gerçekleştirilmiştir.

Proje No	: İSTKA/2012/BIL/233
Destek Programı	: Bilgi Odaklı Ekonomik Kalkınma Mali Destek Programı
Projeyi Destekleyen	: İstanbul Kalkınma Ajansı (İSTKA)
Proje Adı	: Osmanlı Dönemi Nadir Eserlerin Kataloglanması, Dijital Ortama Aktarılması ve Elektronik Ortamda Kullanıma Sunulması
Proje Sahibi Kuruluş	: İBB Kültür ve Sosyal İşler Daire Başkanlığı
Proje Yüklenicisi	: Yordam BT Ltd. Şti.
Proje Uygulama Yeri	: Kütüphane ve Müzeler Müdürlüğü - Atatürk Kitaplığı İSTANBUL – Beyoğlu



784

177  
m.c.





İSTANBUL  
EDİTÖR  
BİLGİ YOLU

1/11

1911



جامی اگر ختم نه بر رحمت  
بهر جد شد خاتمه آن رحیم

سبحان من غیر فی ذاتہ سواء  
ازما قیاس مدحت ذاتش بود چنانکه  
برو حدثنی تعجب فلابد بجهت است  
عری خرد چو خشمندها چنجهما کشاد  
لکن کشید باقیش درد و دیده میل  
طلوی که هشت روزه بر افش و رکاوست  
شهای زلزلدر لکن چرخ نقره کوب  
نهار بی متنازع و شطاری ملال  
بهر او اضافه شداهی بود چنانکه  
بر که سر هرا بر کند از دیده فقر  
از که قامت افکندش او بود کمان  
بر او دستش جوانان بکده  
زاده بود در ری او پست مایه  
خارجی که نامش از پیش رسیده  
بوی خیار و یون بخت سفید  
بخت آنجا که او تمام است  
کافی که بدو عمل خود نشد خاق  
از فضل کار ای مفصل کرم

پیشانی که فعل او است که در زبان عذر  
را می گوید لطف تست او خود عذر او بخواه

بسم الله الرحمن الرحيم  
عصر ماں حرم اس را  
زادہ حریت کے لئے  
ضمیمہ حریت کو کہہ  
پاش کی حریت اور تو  
اور ستر اے دلہان  
جسٹ بیٹی دل و جان  
ہو اچھی لڑکی جاوے و شان  
ہر مہر میں جو زلفش را  
ماں ملے گا کشتہ کا  
ہاتھ کے باغی کو پست  
ہست فہر لہو و پیر  
عصر ماں بکشتہ و جان  
چرو و ردا و وحش کر  
ال و غیر و غیر و غیر



ای ذات تو از صفات ما پاک	که تو برون ز حد ادراک
هم از تو منبر سمع انجمن	هم از تو بلند قصر افلاک
آدم بنوشد مکرم ارنه	بداست مقام ذره خاک
از مهر تو هر سفیده دم چرخ	در اعماق نیکون زند پاک
پورده ابر رحمت نست	همچون کل و له خار و خاشاک
در صید که دلا وراثت	ارواح قدس شکار رفتارک
رهبت را ز خطر ره علق	انجاشه ره زمان بی پاک
بی بدرقه عنایت تو	نشان شد اذان ره خطر ناک
بارب بگما آنگه دارد	بر کسوت جان طراز لولاک
کریم صفا زخم وحدت	در برم بگردان افلاک

آن یاده حواله کن بجای  
کرو صفت هنیش کند پاک

ای پرده راقب بوجه حسن سبق	فص فر بجز حسن تو کینه شوق
ثانی رسالت طاعت و زبانه	صبح ادا نفس لیل اذا فلیق
و هر صفت یافت پرتو نور مهر تو	شد سرخ روی در همه آبی چون شوق
حسب داشت سایه و خلق چنین سرد	زیراک بود جوهر پاکت ز نور حق
و بخت که شد کمال تو بدیده کلام	بناظر تو تا طافه راکی رسد سبق
در برم انعام تو سوره هفت جام	در مطمح لوال تو افلاک نه مبین
بر قدر جلالت تو یسار است یک دم	در محقق کمال تو انجیل یک ورق
کار زمانه از عرفی عارفت گرفت	بر عکس آنکه گفت اکنون ز کل عرق

جای یکا و نعت تو ادا طاعت شوق  
روح صلیب ز درونی کیف مانتی

ای پاک در تو هر صفت راقع	یک پایه ز قدر نست معراج
بود در حق و ز انجای	بر زخمه چو دره اساج
فخر تو معنی احد ابدان	آورده بفرق و دین باح

در نبر شب ضلال و خذلان	نور تو شده سراج و هاج
آبات تو در زمانه روشن	چون شگون خط ز صحنه هاج
بر روی زده کف نجالت	با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلا ن	در زیر قدم حریر و دیاج
جایی که زنت باد عصبان	شد خرم طاعتش شاراج

اکنون ره معذرت کرده  
مسکین بشفاعت تو محتاج

ما معین چیست خاک پای محمد	جیل منین رفیع ولای محمد
خلفت آدم برای نوع بنرشد	خلفت نوع بنسر برای محمد
موده همه قد سببان جبین ارادت	پرتو نعلین عرش سای محمد
عروه و فقی بس است وین دل و دین را	ریشه ارکوشه ردای محمد
جان کرامی دروغ نیست برایش	جان من و صد چومن هدای محمد
جای محمد درون خنوت جااست	نیست مراد بکری بجای محمد

حد ثنائش بجز خدا که شناسد  
من که و اندیشه نهای محمد

نور بشا آمد آفتاب محمد	پرتو آن نور خاک و آب محمد
بست نقابی ز خاک و آب و کمره	ریشه امکان لداست تاب محمد
چشم خدایین بجز خدای نه بیند	چون رسیال و قد نقاب محمد
اقتدر کونین کشت کاف لعنک	ارشرف دواب خطاب محمد
چون سب اسری کشید سرمه از آزار	نقش سحر یکی سود جهان محمد
دولت فردا بهنج باب بیاید	هر که سد امر و رد باب محمد

هر چه بود درج در صحنه هستی  
فقط باشد از کتاب محمد

کر شود پرتو صفات محمد	حق سوزد ز نور دات محمد
سده بخوانش که رواست جوهرین	هر که درین عرصه نیست مات محمد

ساخته چون زیناب ناسره من را	پرتوا کسب انصاف محمد
مستی اواز شراب ساقی باقی	مستی باقی زبا قیام محمد
سایه نهان سد جوارق قیامت	تافت عیان از همه جهان محمد
در صف اعدا بوقت صولت اعدا	کوه نخل ماند از نبات محمد

من که زخم در سختری دم اعجاز  
عاجزم از شرح معجزات محمد

چرخ که ختم شد بی وجود محمد	هست حیای زحیر جود محمد
مضرب دستان سرای برم بقارا	نیست سرو دی بجز درود محمد
بابه قدر مقرر یان ملائک	با همه رفعت بود فرود محمد
جز لعلات جمال اقدم اقدس	نامده در دیده شهود محمد
بولهب اسازانش نب است	سوخته بادان حسود محمد
شیوه صد بقیان وفا و محبت	عادت بوجبهان جعود محمد

بهر سقوط درک سیوط مخالف  
فوق صعود ملک صعود محمد

حق شب اسیری چو دایار محمد	از همه بالا گرفت کار محمد
صکوه را سر ذات و مخزن اسماء	کرد دران تیره شب شار محمد
خواجگی کائنات داد خدایش	لیک بقدر آمد افتخار محمد
بد حق اندم که حق نبود بصورت	غیر ابوبکر کس نبود یار محمد
شد دوسه تازی که شکوه نلدش	بر در آن غار برقه دار محمد
گری از باب شوق یاد بهاری	خار و خسی آرد از دایار محمد

همیشه بدو دیده نادم محسر  
جا کنم آرا به باد کار محمد

ای شده طمع رفیق کاس محمد	زادم و عالم مکن قیاس محمد
و جدت منور در مضای کثرت	باردگر سرزد از لباس محمد
یکسر و حش جدا نشناست	هر که سد امر و زنی شناس محمد

تأقیات مصون بود در تزلزل	دین قوی قوی اساس محمد
عیش عدو کشته بلو فور جلالت	منهرم از هیت و هراس محمد

هر چه کند التماس در حق امت  
حق نکند رد التماس محمد

ماه بود عکسی از جمال محمد	صک نیمه ز زلف و خال محمد
در چرخ فاسقه قدم نهاده	سرو روانی با اعتدال محمد
حرف ششاسان نقش کلک قدم را	صد مدد آید زمیم و دال محمد
یافت چو روی پنهان ز خال مغیر	دین هدی زینت ازلال محمد
بشد نشینی درین سرچشمه ظلمت	مخفیج از نیر کمال محمد
روژه بکشا که تافت در همه عالم	پرتو خورشید بی زوال محمد

دست پد امان آل زن که نباشد  
چرخ محمد مال آل محمد

جز امان چیست نفت و نام محمد	صل علی سید الانام محمد
بهر نیای رفوق شربت مشان	تأقیجی جرعه زجام محمد
چرخ برین با همه مدارج رفعت	هست کین پایه ارفقام محمد
یک نسیم خمال ای شده محرم	در حرم چاه و احترام محمد
بر خدای چون بغرض رسائی	از قبل بدلان سلام محمد
شرح گنی افتخار و عجز ره را	ناکم خاص و اصف عام محمد

هو که در آیم بدین وسیله دولت  
در کف ظل اتمام محمد

مهر و وحی خداست بیان محمد	کاسف سر حد بیان محمد
شاه نشینان بارگاه جلالت	حاکم نستان آسیان محمد
کنش نشاند هر بی نشانانی	مخوشا بود نشان محمد
هست همسان سرای نعمت هستی	عالم و آدم طفیل خوان محمد
ایند اشجار جنت رطبه حیات	خند نهایی زوستان محمد

زیر امل عرس دارم سن اعلیٰ || نیست غلو در علو شان محمد

شد صدق کوش هوش عارف جایی  
پر کهر از اهل در فسان محمد

صیغ هدی یافت از جبین محمد	هر صه عالم صکرت در محمد
گشت بهیوای مار میت هویدا	سر بد الله ز آستین محمد
ز بس و از پیش هر چه بوده و باشد	دیده عیان چشم تبرین محمد
طوق همه گردن سران جهانست	حلقه کسوی عنبرین محمد
نقد همه کایات آمده قاصر	ازین صکوهر غنیم محمد
نخت نشینان تاج بخش کشیدند	باج کدایان و نسنین محمد

غیر خدا ز آفرین کسی ننشاند  
درد و جهان حد آفرین محمد

هر که نه روی آورد برام محمد	کی بودش راه در پناه محمد
هست رون ازدو کون کرچه بظاهر	خاک مدینه امن نیکه کاه محمد
داد زخیل مسومین مددش حق	صفت چو شد لاحق سباه محمد
کو کویه حسن آفتاب شکسته	سمنه طلع چو ماه محمد
چون که دعوت زبان کشیده بدعوی	بوده حجر تاشجر کواه محمد
باکنه همپو کوه چشم شفاعت	باشدم از غفو کوه کاه محمد

خرمن سور و شرم غم بسرا  
نیم شرم بس زرقی آه محمد

مطلع صبح صفات روی محمد	منبع احسان و اصف جوی محمد
مسلمه کاشات راستی نیست	چرخش ز آب مشکبوی محمد
یاد صبا ای رسول برب و بصفا	خبر و قدم به بخت و جوی محمد
بر رخت از خون دل دور و دروان بین	نخچه رسان ای در و دوسوی محمد
چشم و مددیده بر رهست مدد کی	کل چلا بی لاخلای پای محمد
مرهم راحت حراحت در کراتر	جان من وداع آرزوی محمد

دولت جایی بس اینکه میکند اراد  
عمر کرای بکفت و کوی محمد

سلام علی آل طه و بس	سلام علی آل خیرالنیین
سلام علی روضه حل فیها	امام یدام به الملك والدين
امام یحیی شاه مطلق که آمد	حرم درش قبله کاه سلاطین
شه کاخ عرفان کل باغ احسان	در درج امکان مه برج تمکین
علی ابن موسی الرضا کردد ایش	رضاشده لقب چون رضا بودش آیین
اگر خواهی آری بکف دامن او	برودمان از هر چه جزاوست در چین
ز فضل و شرف پین او را جهانی	اگر بودت تیره چشم جهان بین
پی عطر رویند خوابان جنت	غبار درش را بکسوی مشکین

چو جایی چشمت لذت تیغ مهرش  
جده غم که مخالف کند خنجر کین

صیغدم باده شبانه زدم	ساغر عیش جاودانه زدم
کرچه خیم گشت قد ما چو کان	تیر اقبال بر نشانه زدم
کشتی عقل و وهم بکنشیم	غوطه در بحر یسکرانه زدم
جانب ما زمانه کیم نکر بست	خاک در دیده زمانه زدم
مست و بخیزد ز کیم کاشانه	تعب سوی شرا نشانه زدم
و در حرم شرا نیانه علم	پرسرکوی آن بکله زدم
هر بکیر عه می ز ساغراو	سر خدمت بر آستانه زدم
کرد عزم بهانه زانش شوق	شعله در خرمن زمانه زدم
ساغر از دور عارضش کردم	باده خوردیم و این ترانه زدم

که می عشق را تو بی ساقی  
کاشا التمس وجهک الباقی

همه عالم خیال می بینم	پرتو آن جمال می بینم
دفعه بجم و مفصل کون	نسخه آن کال می بینم



هر یکا دانه ایست بادامی  
عارفا راز لعل نوشینش  
منکرازا رجعد مشکینش  
قوت حاتم ماد جزی عسق  
می بقوی شرع کشت حرام  
کرچه پیش لب سکر یارش  
سخن غیر این غمیکویم

که می عشق را تویی ساقی  
کاستا الشمس وجهک الباقی

حبذا اوستاد جایک دست  
رشته چیش وسکون همه  
آن یکی درسکون جاویدان  
کنه ذاتش نکند اندر عقل  
هر چه ماد و خیم اویدرید  
غیر او هر چه در جهان بینی  
کی برده درون پرده کسی  
درکش از نام حس امی عشق  
که بس پرده خیال نشست  
در خم حلقه ارادت بست  
وئی یکی در ترک پیوست  
تیر حکمش نیامد اندر سست  
و آنچه ما ساخیم اوست کشت  
نیست دان کرچه بیقاید هست  
کز تمسای نقش پرده درست  
پیش رویش بیفت عاشق و سست

که می عشق را تویی ساقی  
کاستا الشمس وجهک الباقی

ساقی عشق از لعل جود  
سرمه در چشم خواب کینید  
برمه از غنچه زلف سلسله بست  
طره را صید بدلا سوخت  
هر گاه چه بود در پایست  
ساخت آرایه بسی خرمند  
زد سر پرده در فضی وجود  
حلقه از زلف باید ارکندود  
پر کل از خط سبز غایب سود  
عمره را قتل عاشقان فرمود  
نه از آن کاست ذره نه فرود  
کرد این را پیوسته خنود

ساقی بزم کشت وی درداد  
آنجین بچو دم از آن جرعه  
از زبان منش به نغمه چنک  
هوشم از سر بجرعه بر بود  
که ندارم بحال گفت و شنود  
کو بکو طربانی خجسته سرود

که می عشق را تویی ساقی  
کاستا الشمس وجهک الباقی

نقطه از تصرف او هام  
حرکت کرد خط بجناب عرض  
جسم هم از تنوع اشکال  
اعتبارات وهم را بگذار  
نقطه در تقابست شئون  
ساقیا درده آن شراب کهن  
پرده بردار و بخودم کردان  
طول شد آسکار و خط شد نام  
صورت سطح از و گرفت نظام  
وصف کثرت گرفت و شد اجسام  
تا چو اول غایت انجیم  
چند بر خط و جسم و سطح آرام  
که حباب و بست ساغر و جام  
در حجاب ظلام و ظل غلام  
تابه بپندعیان چه خاص و چه عام

که می عشق را تویی ساقی  
کاستا الشمس وجهک الباقی

آن بجا شد که عرصه امکان  
همه کلهای باغ او بیک رنگ  
سینه او موافق سبیل  
نه درو اعتدال باد بهار  
تا که آن آفتاب صبح وجود  
هر کس از یود خویش یافت خبر  
آن یکی در کمال این و اله  
می پرستان بزم وحدت را  
همه را خوش بدین لطیفه صبر  
بود در ظلمت عدم پنهان  
همه اوراق شاخ او یکسان  
لا اله او موافق ریختان  
نه درو اختراق باد خزان  
کشت از منبرق ازل تا یان  
هر کس از نام خویش یافت نشان  
وین یکی در جمال او جبران  
روی چنان در نظاره جاناتان  
همه را تودین ترانه زبان

که می عشق را تویی ساقی

کاسنا الشمس وجهك الباقي

ای بسر برده عمر درنگ و دو	یار زرد یک تست دور مرو
هر که غم دوی و دوری کاشت	بر همان برگرفت وقت درو
خوشه کندم از محال تست	جون فشانی بخاک دانه جو
کر مقامات عشق نیست ترا	بفصالات عاشقان مکر و
حاشا زهد کن بچام بدل	خرقه زرق نه بساده کرو
آبی ناب چو که جرعه اوست	جام جنید و کاس کب خسرو
ورفتد بر تو بر تو ساقی	خویش را محو کن دران بر تو
پیش رویش بیفت سجده کنان	کای کانداز ابرو بت مه نو
رخت بست از میان حجاب ولی	خود بکوان حدیث و خود بشنو

که می عشق را تویی ساقی  
کاسنا الشمس وجهك الباقي

و که باز من ز نوکلی بشکفت	یار چون عجمه روی خود بهفت
یده زلف پیش روی کسید	حال من همیشه موی خود آفت
کر کنم کر به نیست جای حجاب	ور کنم ناله نیست بجای سکفت
سبیل اسکم چنین که در ده خواب	بعد از من چشم من نخواهد خفت
بد و کوش خریده ام نتوان	دام او زد دست دادن مفت
روای اسک و عذر خواهی را	غرفه خون بخاک باش و بیفت
مستی حام ساقی دیدار ش	از دل من غبار هستی رفت
مبروم مست تا سر کوبش	ولی از صبر طاق و باغم جفت
کر کند پوست غریزش ز سرم	پیش او پوست کنده خواهم گفت

که می عشق را تویی ساقی  
کاسنا الشمس وجهك الباقي

فهم پس قاصر است و نفس جهول	طبع پس سرکش است و عمر مجول
آه این گفت و گو اگر سود	سر وحدت ازان قبل بمحصول

بگذر از لاف فضل و عقل که نیست  
راه وحدت بیای عشق سپر  
در حریم فاشین و بنوی  
روشن آینه بدست آور  
و اندران آینه بچشم شهود  
طلعت دوست بین و می درکش  
کشف این راز کن بنغمه شوق

عقل اینجا عقیده فضل فضول  
که بود علم ازین عل معزول  
دل زانده خج و خروج  
که زرنک هوا بود مصقول  
خالی از وهم اتحاد و حلول  
مست بنشین به زمکاه وصول  
چون نهد جانب توسع قبول

که می عشق را تویی ساقی  
کاسنا الشمس وجهك الباقي

جایی این وهم و خود نمایی چند  
دام بکسل بدوست کبر آرام  
ره چنان رو که بر نیاید کشت  
صید آن شو که میکند زلفش  
جان فشان هر آنکه می بفتد  
هر بلای کز ورسد بپذیر  
همه ذرات مست باده اوست  
چند بیهوده باد پیما پی  
چون شوی مست باده وصلش

زهد دامست و خود نمایی بند  
بند بسکن بعشق جویوند  
دل بران نه که بر نیاید کند  
کردن سر کشان بشم کند  
کشته راجان باطل شکر خند  
هر جفا که او کند به پسند  
توبه سویی چه کشته خرسند  
باده پیا بروی او بکنند  
بسر این نوا بساک بلند

که می عشق را تویی ساقی  
کاسنا الشمس وجهك الباقي

ای روی تو ماه عالم آرای  
چون طره تو سگسته عالم  
کفن سخنی واک کزیدی  
حال تو بلای جان سندانست  
از کر به تلخ سوخت جانم

چون ماه زرده روی بخای  
بر حال شکستگان بهخسای  
طوطی بود چنین سکر خای  
بر لب خط عنبری میفرزای  
شرین لب خود بنقده بکسای

تو جای درون جان گرفته  
تا پای بودره تو بوی  
من می جویم ترا بهر جای  
و در دره تو درایم از پای

بنشینم و باغ تو سازم  
بهان ز تو با تو عشق بازم

موی سدم از غم میانت  
جام لب آمد و ندیدم  
کشم ز تو بی لسان جو ذره  
کفتم جانی ز من میانت  
دور از تو ز زندگی بیخاتم  
از خاک در تو کرچه امروز  
فردا جو روم نشاک خالی  
چون کرد آیم بر آسناخت

بنشینم و باغ تو سازم  
بهان ز تو با تو عشق بازم

ای مایه وصل تو جدایم  
راند و بر روی درم را  
خلق چو صابونی تو خوش  
من ذره تو آفتاب تابان  
کفتم بنشین و باغم ساز  
بنشین تقی و آسناخت  
هر تو بین چکر دامن  
جا کرده درون جان تران  
بوی نشیده از صام  
جهات بگنا و بگنا من  
جان داده برای آن بلام  
ورنه کشمت بعد جفا من  
بشمار پر لال وصل تان

بنشینم و باغ تو سازم  
بهان ز تو با تو عشق بازم

از ناله بسوی ماه پیتی  
از ماه تاو همین بود فرق  
خواستید رخ من جلاست  
سحان الله چه نار پیتی  
کعبه بر فک و تو بر می  
حسند شده نشوشت جیتی

ایام بخون من کمر بست  
نیر مزه در کمان ابرو  
از غزه بلای عقل و هوشتی  
چون نیست امید آنکه هرگز  
بسم الله اگر تو هم برینی  
پوسته نشسته در کبیتی  
وز عشق فریب صبر و دینی  
با هیچکسی چو من نشستی

بنشینم و باغ تو سازم  
بهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم ازان دو چشم جادو  
ابرو سوی خال کرد اشارت  
من هیچ نشان نبسته زان خال  
نثار خوب خویش و از خال  
زبش آنکه ره امید بسته  
آن به که بکنج ناامیدی  
دادند مرا نشان به ابرو  
یعنی که نشان دل از و جو  
میگفت کدام دل بجسا کو  
دل را بستان بوجه بشکو  
دزدی نبود بجب زهند و  
بر من غم عشق تو زهر سو  
پادرد امان و سر پزانو

بنشینم و باغ تو سازم  
بهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سر و ناز پرور  
کبرم که بسره سر کنند سرو  
تکرفته بر نهال قدت  
عری بخت نشسته بودم  
می بود بسینه راز عشقت  
صبر از دل من رسید آرزو  
کر صبر رسیدم رام کردد  
ای قد تو سر و ناز پرور  
دلداده بفاقت صنوبر  
پاقد توکی نشود برابر  
از نخل امید چون خورم بر  
بالک چوسم روی چون زر  
از هر چه کای برم نهانتر  
از پرده برون فساد بکمر  
دارم سر آنکه یار دیگر

بنشینم و باغ تو سازم  
بهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سر و دم کم ساز  
با مرغ سحر شوم هم آواز



تا چند نهفته باشی ای گل  
خون پیش خوسم درون پرده  
با آتش تو مرا سری هست  
کفن که بکس صبر بچند  
بکشی نقاب تا کنم من  
و نکته شب و روز با خیالت  
چون غنچه درون پرده راز  
با پرده ز روی خود بر انداز  
چون شمع مرا بسوز و بکد از  
بشین جامی و باغم ساز  
دیده بنفشاره رخت باز  
در خلوت انس و پرده راز

ببینم و باغم تو سازم  
بهان ز تو با تو عشق بازم

چو یوندا دوست بخوای ای دل  
مکن سهر عرش پرو از خود را  
ترادوه اوج عزت نشین خواند  
را آمرزش جسم و اویش جان  
که جاز ابد فکرت از نذاتی  
کالات و همی و راحت حمی  
بود عین فاحش اگر منع آید  
بر اطراف کائنات جام پوش  
نه کنونی آ که که در کام عست  
بنفشاره روی شاهد کسای  
یکی بوست در خلعت و خون کشیده  
کئی عشق خود تلخ در چست و جوش  
ر رلف خم اندر خم بهج بچش  
نمیدانی آبا که ناگاه بدی  
کر اول بری بود آخر نماید  
کئی کسب فضل هم تافضولی  
چه خورده فضل که هر دم دارد

ترا از ستا ساری فصل مفصل  
ز دل از ستا ساری فصل مفصل

کر از شعر اشعار سازی شعاری  
کهی مدخلی را بنی نام حاتم  
و کر خامه در دست کبری زخای  
کئی نامه خود سیه چون لیمای  
قلم با دست که از جنبش او  
کر انما به عمر توشد صرف تاکی  
شوی محود رنحو زانسانکه بکریه  
مکوحال ماضی که هرگز بودی  
چه جو بی زافعال خود رسم صحت  
ز خردان نه بکوست لاف بلاشت  
کر فتم کند در پسان معانی  
نه آخر پیران دوتان دوران  
اصول و فروغت مسلم شد اما  
نشند کار کرد در نواز فرط غفالت  
را آداب اهل کرم نیست کردی  
ترا در طریق جدل نیست کاری  
ز منطق من منطق کاندو دو کیتی  
مین بکشت از خود رسومش  
چون نفس را نیست رودر ریاضت  
مین هیأت جرح کردان که باشد  
فلک را چه کبری حساب مدارج  
خلیل الله آساز نایب فطرت  
اگر فانی فعل خود بکطرف نه  
پیوی حدت چون چهل خو گرفت  
بنیوی همت بزین دست و پای

بود یکسر از حلیه ذوق عاطل  
کهی حاتم را کئی وصف مدخل  
نویسی سراسر سختیهای زائل  
بوصف ادائی و مدح ارازل  
بود بهره مرید عضو انامل  
نشینی ز قصر برف ایام ز اهل  
نبردی زافعال ره سوی فاعل  
یکی لحظه بر موجب امر عامل  
چو در حد معقل بود چله داخل  
مکن بوالفضولانه ذکر فضایل  
کلام بدیع تو نسخ رسایل  
بود شعر سخبان کم از ژان باقل  
تکشتی باصل خود از فرع و اصل  
حدیث و آخر کلام او ابل  
ولی نیست دایب تو چرمع سائل  
بجز هدم اوضاع نقص دلایل  
نشند حل ز اسکال تو هیچ مشکل  
نه اجتناس عالی نه انواع سافل  
ز تخصص علم ریاضی چه حاصل  
نحو مش کهی بلاغ و کاه آقل  
قر را چه برسی سمار منارل  
جز آیات فاطر بخوان زین هیاتل  
بین نور فاعل عیان در قوایل  
ز محمول ازان نشوی بوی جاعل  
بهم در سکن دلم و بند شواغل

زاجرم واجسام سفلی چه جوئی  
برآورد سر از جیب کردون کردن  
زهر سوسنده صوف ملائک  
بکی فوج درلوج قریب مهم  
بکی جوق درطوق عرت مکریم  
حوظی کست به حوادث درانجا  
زهر محض قدم مناسط بین  
دران قلم نور شو غوطه زن  
بودیش و جدول بکی فی الحقیقه  
بکی خوان بکی دلبز بکی کوئی جو  
بسر حقیقت کند سر جامی

## \* (فی العریات) \*

یمن بدا جمالت فی کل مایدا  
می ظلم ارجدائی تو دم بدم چونی  
منق اسدوس کد در دو جهان خانی مکند  
یکصوب بردو کوهی ابدت کوس  
برخیز ساقیا لاکرم جرعه بر  
زان جام خالص کر خودیم چون دهد خلاص  
بادا هزار جان مقدس تو افدا  
ون طرفه ترکه ارتویم بکنفس جدو  
گاه ازلیس شاهو که از کسوت کدا  
کاهی ندهی نهش نام و که صدا  
براسحاق غزده زان جام غردا  
دردیده شهود نمائد بیخ خدا

جامی ره هدی شد اغیر عشق نیستد  
کنیم و السلام علی تابع الهدی

ساقی بجدول حل دود مشغله ما  
درواه طلب بادیه کمد حد باشد  
این هر در در این همه دوره در تابد  
بشینه ساه لاسب الف تو کردم  
درد ابدل ماشه اوج ملک آتش  
می ده که زحد مکذرد مشغله ما  
صد بادیه کمد ویک مرحله ما  
کر بایک درای رسد از قافله ما  
در خرقة الف تو رسد سلسله ما  
شد نورده رم ملک مشغله ما

(جامی)

جامی مطلب دولت وصلش که برونست  
تحصل چنین منزلت از حوصله ما

حرز جانهاست نام دلبر ما  
نام او کنج نامه لاهوت  
همه اشیا مظاهر ذاتند  
لاری فی الوجود الا هو  
منش مطلق است و وحدت صرف  
من و او تو از میان برخاست  
ما اعز اسمہ و ما اعلی  
کنج پنهان غیب ازو پیدا  
همه اشیا مظاهر اسمها  
مخوشد نقش غیر و نام سوی  
این هو این انت این انا  
سروحدت همه شده یگا

جان جامی زکنه وحدت  
نکبید چوماهی از دریا

بکمه کر ثنائی جمال خود مارا  
بدو رحسن تراز مهره و فارد اذت  
رسوق طوق سکان در تو کرد اشد  
بیک عشرت امروز چونکم که کسی  
مرض انیم ای بادیه چون رسی بفک  
کناره کن زجهان تالی بمان عشق  
زخون دیده کم لعل ربک بصکارا  
مشعب قدر این حقهای مینارا  
مسبحان ملک سبجه ثریارا  
صمان تیسود ازمن حیات فردارا  
برس شرح مداوای من مسکارا  
بکوه قاف طلب آسیان عتقارا

حرم یکده جامی مقام باکان است  
زداغ زرقی سو خرقة و مصلارا

ای عت اصل سادما نیا  
کرده ام کم بکوی عشق دل  
میسوم کوه های غم بدل  
یهوای صدقه از سر سرو  
نکته جوان عشق باشرط است  
بفصد خیر مات کوسه در  
وصل تو اصل کامرا نیا  
روی از داغ تو نسا نیا  
از درت می برم کرا نیا  
کرده مرغان لشد خوانیا  
ساده بودن زکنه دانیا  
لیس فی الکائنات نانیها

عشق جامی درو مدام خوشب

عمر الله ذنب بانها

بام برای وجلوه ده ماه تمام خویش را  
شد بفلائی درت صرف همه جوانیم  
با همه میرسد غت قسمت بنده هم بده  
بروفی که کرده ام نام سگانت را رقم  
بر من خسته دل من نطفه که بهر نیکوان  
پرد متاع هفتیش زود بکشور عدم

جای نشسته آب بند خاک زشوق لعل تو

باده خورو پراو فشان چرخه جام خویش را

محمی الراح من کاس نصفی الروح فاقبلها  
الذی جرعة منها ارحنی ساحقة عنی  
یحیان شو ساکن کعبه بیابان چند پیاپی  
بر آری بحر یابان ز جود یکران موجی  
مرا نظاره محمل رستلی باز میدارد  
توسطان فلک قدری چه کردی با کد اطمان

صفای جامی جای زد رنگ غم از خاطر

اذا ما تلق من هم فاعاولها وناولها

نسم الصبح ز رنی رو بند و اقبلها  
جو کرد شوق وصل افزون چه جای طمن کر  
دل من برده مهر بارو افراغ زودستان  
رسید ابک بملی و من اضعف ن زینسان  
مر زای ابریده آب حشرت بر سر راهش  
مرا در هجر او در دل کرمی بود صد مشکل

ز جور دور غم فرجام جامی غصه هاداراد

ولیکن خوف املال الدایم لم یطولها

اخن شوقا لی دبار لغیت فیها جال سلمی  
بودای غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده  
زهی جال تو فیه جان حرم کوی تو کعبه دل  
ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن  
بکت عبونی علی شیونی فساء حال و لایالی  
اگر یخورم براتی از دور که بهر نیم بقکتی سر  
نار کفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی

راستانت کینه جامی بحال بودن ندید ازان رو

بگنج فرقت نشسته محزون بکوی محنت گرفته ماوا

هر شب افروخته از آتش دل معصها  
دل از پرتو خورشید رخت قد یلیست  
در دره فقر و فاقی مدد عشق مرو  
شرح اسرار خرابات ناند اند همه کس  
ساعت کوش رضاسوی من دلشده نه  
کفت و کوی خرد از حد بگذشت ای ساقی

واقف از سر خرابات جز آن مست نشد

که بخانه بر آورد چو جامی چله ها

شرف کعبه بود کوی ترا  
ذایر کوی تو از کعبه گذشت  
سرم غرقه بخون افتاد است  
بی توجان دکر م باقی نیست  
هر یکجا درد دوا نیز بود  
ساخت همچون مه نواننده بیر

داشت در بخت حزن جای جای

جاء منک بشیر فقیها



سد برقع ایوی چو مهت زلف سب آسا  
تاکی دم سود و زبان زبانه توان بود  
دبانه مناعیت که ارزد به ای  
سرازی ازهم کفی چله سنا عیست  
را عیست ز تو تا در دیر نهانی

خواهی که درین راه خدایس تودار  
رخساره نیکاره هری سرو باسا

هر چه زاساب چالست رخ خوب ترا  
بعد غوی کف کوی و من می مرم  
اس که زاده بر خنده صد دانه سرد  
کشم تو چند اند سرم از چندی  
خواستم چو مژگان آب دغا دنا می  
طلب بوسه از آن آب نود حد کس

چای آخر بسر زلف تو رد سب آمد  
حصه الله تعالی بر میدار لیلی

دو هفته که بدیم مدد و هفت خود را  
در آن حال خوش ای لطف دگر که کس  
خدا را که ای پادشاه مصافحه خندان  
باید درس الهام که شاهویم  
هر چه چشم تو خاست دل یار و یار

همین است و نه سحر که تو بستی  
شور و شوم آن درد که کشد خود را

چون می گریه ای که می بینم ترا  
چون می دوسم که می بینم ترا  
تا در خون سراسر می بینم ترا

بهر قلعه اسقان میدیدم زین پیش غم  
از هم محراب ابرویش همانا غافل  
طینت پاک تو کوئی زاب و خاک دیگر است

از تو هر موی تن جای جدا دارد غمی  
وزعم او بکسر مو غمی بینم ترا

بهر حایانی صد جان پاکت ناله بادا  
ترا هر سب در دل سینه من خوا که بادا  
هینسب عشق تو در کسور دل باد سب بادا  
سرمو بی اکر کوم خطا رویم سب بادا  
هینسب خوی تو جو زری هر یکنه بادا  
خدا همواره باران سوار کج کله بادا

ترا ای نازنین هر سوز دلهای صدمه بادا  
هینسب سود آزرده آن تر و نه می گفتم  
بجکم عقل می بخشد فرشت عشق تو مارا  
سید و خواله بیرون موجب صدمه خروبی سد  
طفیل دیگر آن باشد که بلام لذت نبفت  
کله کج کرده می نازی ستند و خلق میگوید

دل جامی که سینه بخانه از مهر بی چون تو  
نه دروی فکر مستعدنی هوای خاتمه بادا

ای مه شر که شین ارزخ بر افکن برده را  
کرگوزستان مشتاقان بر او راه نکذری  
شیرین هجران چنیم فکر جان کندن جسدود  
جان بلب آوردیم لب بر لبه نه بکنفس  
کر بخون غلغم جملک او را که طفل خردسال  
بی طبع توان وصال یافت آری کی دهد

جامه با تا چند توبه خور تا بر یاد دوست  
جامی می گیریم ز غم راهد افسرده را

ای درار و کره افکنده چه حالست ترا  
موجب حس توتنه خط و خال افتاد  
لشکارا بدم آب نفقه میکی  
بی تو کستم جو خدایی و فاطمه بکدامست

مکر از صحت احیاب ملاست ترا  
عشق مانیز زاسباب چالست ترا  
ای که منزل لب آب زلالست ترا  
هر که این بکند آخر چه خیالست ترا

بر دل از غصه مراریم و ملا نیست عظم  
تار سقوله سرخ و دلاست ترا  
نست ره سوی توام جز پروبال امید  
مشکن بال و پریم را که وبالست ترا

جای اندیشه ساحل مکن از لجه عشق  
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

من نه تنها خواهم این خوابان شهر آشوب را  
کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب  
دیری چند بشیر ای باد بر کعبان گذر  
مژده پراهن یوسف بیر یعقوب را  
دل نهادم بر جفا تا بدیم آن سرو بلند  
بردخت آن به که بدیم دعاقل چوب را  
کومکن درد دل من کاب اندر نامه درج  
طاقت این درد نبود حامل مکتوب را  
چون صف دلها شکست زین مکن رخس جفا  
شرط نبود رفتن ازین لشکر مغلوب را  
خواب ناپیدی توشها چشم ترا اغلی  
کر چه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

دی شفاک باش با صد ذوق مبسودم مژه  
کفت جای کرد شد آهسته زن چاروب را

بغزای خط مشکین علاض چون سم را  
مکین بر صفحه امید حرف بیم را  
روی تو در احسن تقویم آیدیدی حکیم  
کی نها دی را فتاب و مه رقم تقویم را  
کسور خوبی مسلم سدراد رکوش کش  
حلقه خدمت سرافرا زان هفت اقلیم را  
عاسقا ترا خاک پای خود کی هردم قیاس  
بافرو دستان زحد بیرون میر قظیم را  
کر حسود از فتنه آتش زد جهان را بک نیست  
آتش نرد و کلزار آمد ابراهیم را  
رحمت آموزد دل پاک سرو س غیب بس  
کومع بر سکن هنگامه تعلیم را

تبع معنای که جامی نقد جان تسلیم کن  
هر چه فرمای بجان استفاده ام تسلیم را

اگر هر دم زنی صد تیغ را  
بریدن از تو نتوانیم قطعا  
جفا ها خوا همت فرمود کفتی  
خدا را ما من اینها مفر ما  
بود جای خیالت غامه چشم  
بمرد گفته ام این نکته صد جا  
بگوست میرد سر زلف مشکین  
دکر زانده بیرون می نهد پا  
زیم با آه دل زان لب خیالی  
بلی بی دود توان بخت حلوا

سر بجز زاهد را توان کرد  
برابر با کدو حاشا و کلا

رقب جای ای جان ریشه کشتی  
کرم کردی جزاک الله خیرا

سیم دشنا سنگ دلالة عذرا  
خوش کی ینکاهی دل عم پرور مارا  
این قالب فرسوده کز کوی تود و راست  
القلب علی بابک لیل و نهرا  
آزرد مبادا که شود آن تر نازک  
از بهر خدا چست مکن بند قیارا  
من چون کذرم از سر کوی تو کز انجا  
یار ای کدشتن نبود باد صبارا  
خوش آنکه زنی مست شوی بختبراق  
پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پارا  
کهرست جو بجز نفسم کرم بگ نیست  
اذ حبک قد اوقد فی قلبی نارا

جای نکند جز هوس زیم تولیکن  
در حضرت سلطان کده دره کدرا

چند سوی چن آیم بهوایت چو صبا  
بکره ای سرو سهی قامت رنشا تا  
بته کرته نیلی سوی بستان بخرام  
تاکل از شوق کند کرته فروزه قبا  
باغبان کاش کند سوس و کل فرش رخت  
ز آنکه بروی زمین حیف بود آن کف با  
سرو احال بچو بست و ترا کوسه چشم  
الله چه تفاوت تو بجا سرو بجا  
ز آب صافی نگران روی چو کل نادانی  
کر چه دوان همه جو پای تواند اهل صفا  
همچو بل بهوای سر کویت نام  
نیست این ناله و فریاد من از یاد هوا

با تو جای هوس کشت گلستان دارد  
ایک چون هر ره می سرو کند شاخ کبا

من که جا کردم بدل آن کافر بد کشت را  
کی تو ام کوش کردن قول نیک اندیش را  
کیش بر تیر جفا دارد بشون پیدلال  
از کدام استاد مشکین دست گرفت این کشت را  
ناحما سودای بدخوی چنین مداردم  
ورنه کس هر کچنین رسوا خواهد خویش را  
رسم دلجوی ندارد ارب آن سلطان حس  
باتی پرسد ز کس حال من درویش را  
دل فکار اوست کار او میکن باطیب  
زانکه جرد اخ تو سودمند این نیش را  
درد تو بیش از درد غمهای تو از درویش  
با که کوم یارب این غمهای پیش ازینش را

سینه جامی که شد ریش از تو توان بیش زد  
زانکه آه جانکد ازش میکند از دیش را

زان هم بر زم سرشک لاله رنگ خویش را  
می چنین گل رنگ و خوشبوست یاکل بیش تو  
میکد از هم چون در بونه از بس زاه کرم  
سیم رادر شک باند جاتو چون جاکرده  
ساختی قدم چونک آن طره از دستم مکش  
زود رفت و دیر آمد صبرای دل یاد کن

عقد سوا نیست جامی باضویان دل منه  
یا بکلی بر طرف کن نام و تنک خویش را

بخرام باز و جلوه ده آن سرو ناز را  
بکذار یگفتاره دران کوه اهل دل  
حسن تراز عشق من آوازه شد بلند  
از شرح سوزش من ای جان کداختی  
خوش آنکد تو نشینی و من بیش روی تو  
جولان مده ستمد و بر عقل و دین زما

جامی گرفت خاطر آن مد ز شرح هجر  
کونه کن این فسانه دور و دراز را

اخراج خار عشق تو در سینه دارم خارها  
از بس فغان و شیون چکیست خن کشته تنم  
رمیانب بستان فک کز سوز توکل در چن  
ناسوی باغ آری کذر سرو صنوبر را نگر  
زاهد یحیی برده می حاجی پایان کرده طی  
هردم فروشم جان ترا بوسه شتم در بها  
توداده باری هر خشی من مردم از سرت بسی

هردم شکفته پر خن زان خارها کار بارها  
اسک آمده تادامن از هر مژه چون تارها  
صد پلک کرده پیرهن شسته بخون خسارها  
عبری بی نغفاره سر پر کرده از دیوارها  
حاجی که باشد نقل و می بی کار است این کارها  
دبونه ام باشد مرا با خود بسی بازارها  
بلک بار مرد هر کسی بیچاره جامی بارها

هردم افروزی چو کل رخسار آتشک را  
عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر  
جان پاکست آن تو و در زیر پیراهن ترا  
جامه جان چاک شد تازی ز پیراهن بخش  
دامن خرکه بر افکن ای مخرکه نشین  
کترین صید تو ام پیش سکان خود فکن

خالشند بر هکذا رت جامی و هر کر نیافت  
آن شرف کز سایه سرو تو باشد خالک را

خواهم از شوق کم جامه جان چاک انجیا  
بکذارید خدا که شوم خالک انجیا  
دود خیر دز سربین خس و خاشاک انجیا  
که ز خو تر عزیزان نبود پاک انجیا  
که بزرگان زخس و خار کم پاک انجیا  
تاچه سان میکند اند دل غمشک انجیا

جامی از خون دل آلوده مکن صید کبک  
که نه بند ند چنین صید بفترک انجیا

بناز پرور عنقم بنار دارم را  
دل امیر تو یا دیگران چکار مرا  
درون جان تو صد کونه خار دارم را  
به پیش حکم تو یارای اختیار مرا  
و کر نه عزم رحلیست ازین دیار مرا  
که کشت ترکس مست تو در خار مرا

بدر غصه و اندوه ازان خوشم جامی  
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

مطرب امشب ساز کن بالاه از چنک را  
آتش دیگر فروز این درد ناک آهک را



بس که نالیم ز درد دوری آن سگدل  
دوم از بار و بارم سوی اورفک انک  
و کدازم فاش خواهد شد چسان پوشم ز  
هست آسیب نیت آزار جان بیدلان  
هر تیرت جنگ دارد جان بدل لطیف نما

حاجا بطرای دولت خواهی از سلسله عشق

خط رسوائی بکش مشهور نام و ننگ را

بس که می آیم بکویت شرم می آید مرا  
از سر کوبت من بصر دل هر جا روم  
هر طاف صدف خود بر دور جلوه نازندیک  
بخودی من ز علفت کچه از حد در گذشت  
گر ترا بسد کبھی بروی غم فرسودگان  
و چه گفتیم من که بینم کاه کاهی روی تو

گفته جای کست از ناله کری مایبی

زین تافاش شاید ارسر بر فلک سایه مرا

گذشت از حد خروش و کریه بر نهان را  
بباری ابرو ز کشت آن جاک سوار آخر  
ازین عشق جگر خواره چه دارم چنم بهودی  
ز جام بخور د او بکاک جرعه تابنی  
چنین کز باده عسرت بخواب مستی سبها  
سزد کز یکی چون من عتاف دوستی بعد

مست دانه زولان ده ره کوکشته سوحای

اگر ضایع سودموری چه نقصان شهبوارا

عشق باید کرد و عالم فرد ساد مرد را  
و غنچه غم مید بار و ناله آن قدر

هر جا کرد ز رویش حسن راهنکامه کرم  
لا اله بنی سرخ و نخی زرد و بد از نغم  
بخود افتادم جو خوردم شربت هجران بلی  
گرچه کستم خالک کوی او شمع الله که باد

بردبای را بکویش اشک سل اما چه قدر

در چنان بهمان چنین خاشاک آب آورد را

چه سود که به خون چشم اشکار مرا  
پرهیز از چو خاکم فتاده هان ای نشت  
غی بر د ز غم این بار جان برای خدا  
کهی که خالک شوم قالم بپاد دهد  
به بین خرابیم از عشق ای که داری پاد  
به پیش زخم خدنگ تو ز کرم هم رفت

یار باده که جای خار خود بسکن

که جگر شراب لب نسکند خیار مرا

طرف باغ و لب جوی و لب جامست اینجا  
شماره صومعه کرمست شد از نوق سماع  
لب نهایی باب جام و ندانم من مست  
است زلف سیاه توبه تنهادل ماست  
نیکویی تیغ که ساری دل مارا بد و نیم  
بیش از باب خرد شرح محکم مشکل عشق

جای از عشق تو شد مست و بهی دید و به جام

برم عشقت چه جای می و جامست اینجا

ساقی بیا که دور فلک سسد بکام ما  
کلکونی در آرمیدن کنون که هست  
آن ترک راه بیکه دفعه مست کن خان

خورسید رافروغ ده از عکس جام ما  
رخش سپهر و توسن ایام رام ما  
کز گردش زمانه کشد انقسام ما

آورد آب رشته بچو باغ حسن را  
طالوس وار طوطی جان جلوه میکند  
کاهی می سبانه و کاه باد صبح  
سر و بلند قامت طوی خرام ما  
از فرا ب هسای که آمد بدام ما  
بشکر و طایفه سحر وورد نسام ما

حیی بوصف آن آب شیرین شکر سکت  
تامش باد طوطی سیرین کلام ما

صبر ازل و دل ازل و من ازل جدا  
زالم بکش مگوی کرین آستان برو  
سازد ز غصه هم چو قیاب خویش چاک  
در بیستون زاناله من کر صد افتد  
زان حائسا که پیش من آمد چار تو  
سهلت اگر بسانم ازان سیتن جدا  
هر دن بر توبه که ز تو ز بستن جدا  
کر بکر ما ن خند ز برت پیرهن جدا  
نالند ز درد کوه جدا کوهکن جدا  
اکنون فسانه ایست پیر انجمن جدا

دانی که کست جای ازل آستانه دور  
آشفته بلبلی زحرم چس جدا

مع کومه تعلیم پیدا کن پری دورا  
مر جسم کوی بود ازل بد خوچه دانستم  
رقی چون بر می بنیم افتاده رحی کی  
اگر کسی می بوسم می رده من طیفه  
جای هر سر و رن من باد صد نثر  
بغدی من خسته خون هر دم اگر بودی  
که جز خوی و نکلایق بناید روی نیکورا  
که خواهد کوش کردن در حق من قول بدگورا  
بکی ز بنان خرامان بگذران آن سر و دگورا  
که روزی بگوی آشنای دلبه ام اورا  
اگر خواهم ز درد دوست خالی بکمر دورا  
براهش روی افاد دل سر شک بره و دورا

چنین آشفته و رسوا بگوی اومر و حاجی  
مدا کن تو عار آید سکان آن سر کورا

تو یکم بخت بد همدم غمی سازد مرا  
انتم مهروری و لذبله دوری خوشم  
دگر از اسد لای جان بوصل خود دلم  
نیست و عشق را چرخه جری کاردار  
خواهم در عالم دیگر رهت خانه ساخت  
در حرم وصل تو بجم غمی سازد مرا  
باطل شاد و دل خرم غمی سازد مرا  
عاشق غنبدیه ام جز غم غمی سازد مرا  
آرودم بارها آن هم غمی سازد مرا  
دگر آب و خاک این عالم غمی سازد مرا

بهر تسکین دل افکار من مسکین طیب  
ساخت صدمه هر ولی مر غمی سازد مرا

هر نفس بر من مدم جای فسون عایت  
باباخو کرده ام این دم غمی سازد مرا

کر بدانی قیت بکنار موی خویش را  
آمدی باروی از کل تازه تر دوشم بخواب  
تا نکرد کل زاسکم زین همه دل کزبان  
باغیان در آب عکس عارض و زلف تو دید  
خاطرم ز لالایش زهد ربانی شد ملول  
ای که کوی می توانی خوی ازان مباد ز کرد  
کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را  
تازه کردی درد من از آرزوی خویش را  
می ربانی فرش سنگ انداز کوی خویش را  
لاله و سبل دمید اطراف جوی خویش را  
بکده و کاسه درد خواهم شست و شوی خویش را  
رو که من بدمی شامم از تو خوی خویش را

مید هم کفتم بهای خاک پایت آبرو  
کفتم روحای نگه دار آبروی خویش را

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را  
نغم مهر خال او در دل میفکن ای رقیب  
خو کو مساطله کانداز زلف مشکینت نمائد  
میکن سینه باخشن کرده رودر کوی تو  
عشق بگریختی تقاضا بکنیدن و روشنت  
جای از خود رفت زان تب قصه کجای رقیب  
مستعد در خواب شد کوتاه کن افسانه را

برفت عقل و دل و دین و مالد جان تنها  
چو جوان درد نهادی خیال را بفرست  
حدیث موی میانان چو در میان آید  
ز زلف وصال و خطت چون دهم بخله عقل  
بسان خامه دو بودی زبان من می کاش  
چونی چگونه بنالم که سد زنا و ک تو  
چو آن غریب که ماند زکار وان تنها  
که منمسان نشناختند میهمان تنها  
تو در خیال من آبی ازان میان تنها  
گرفت از همه سود زد پاسان تنها  
که شرح شوق نتوان یک زبان تنها  
هرار روزنه آمد در هر اسفخون تنها

مرو بفلد برین بی حسیال او جای

که لذتی ندهد کشت بوستان تنها

برکش ای صوفی ز سر این خرقة سالوس را  
کاسه می خور که خواهد کاسه سر خال شد  
حس رعنائی زلف غبار افشان جلوه یافت  
چند تابد بر فراز چرخ بکسای خویش  
رنج به حاصل مهر در بیض عاشق ای طیب  
صفت عشقت کی نهان ماند که حاسود این  
جام می بر کبر و بسکن شیشه ناموس را  
بود نقش کاسه ز زبان سخن کاوس را  
زیب و قرآری ز پر خود بود طلوس را  
بر فروز از تو چراغی این کهن فانوس را  
نیست دستی ز مرخص عشق جانیوس را  
بر سر بازار رسوایی زدم این کوس را

دست بوس دوست جامی را نمی آید دست

پای در راه طلب نه دولت بابوس را

خال و خط جان فراست اینها  
صبر و خرد از دم چه جویی  
چشم تو هزار فتنه آنکشت  
زخ تو دو کون چون نه عقل  
از چو رو و جفای تو نسالم  
کوی تو ز دود آه بر شد

کوی که رواست قتل جامی

و آنکه نکشتی رواست اینها

با سیران نظری نیست ترا  
قول دشمنی مشو در حق من  
سرم از خاک دلت دور مکن  
خون دل بر مزه ام بسته چکر  
در دلت ناله ما را چید از

جامی از عشق بسان عار مدار

که جز این خود هیزی نیست ترا

کاس و بران شود اسیرل فضا خانه ما

تا کند کعبه بقاراحت بورانه ما

(چرخ)

چرخ فیروزه جویینی ز سفق کلک کونش  
ما و بیان می ای زاهد پنهان شکن  
طرفه حالی که به بکفر زبان بکشادیم  
شیوه زهد بردن چه فروشم که نیست  
سایه رحمتی ای شمع چکل کافتادست

جامی این نافه کشایی ز که آموخته

که مبطر شد از انقاس تو کاشانه ما

زد رفتار خوش قدت ره ما  
تو همای و نیست ظلالهای  
کر کند با تو خنجه دعوی لطف  
دیده هر دیده ام جدا داری  
توبلای خدایی و خلقی  
آینه از تو رخ نمی تابد

هر که درهای نظم جامی دید

صفت الله در ناظمها

گاه در دل ساز که در دیده جا  
طوبی آمد قد تو وقت خرام  
تا بر خشمی ز راهت سر مه برد  
من تا کوم بنده خویش شمار  
خواهم از جان برکنم بیکان تو  
برده بکش چون نمودی آن دوزلف

کر سر جامی جدا سازی بلیغ

به که سازی ز استان خود جدا

عمری ز ریخت بودم با خاطر خوش جان  
دام سر زلف را که خال بود دانه

ودعت واودعت فی قلبی استیجا نا  
صید تو شود دام مرغ دل صد دانا



شد در قدح صبا عکسی ز رخ پدا  
قد اشرف تا لد نیامن کاس جیانا  
از میکه بر کشتی بر مدرسه بکشد  
شد در کر و یاده دراعه مولانا  
کفتم که بجز ازل شوق تو سود زایل  
فی الفجر معنی غری والنشوق کا کانا  
صد کشته همی احیا باید بدی هر جا  
کز گلش حسن تو بوی رسد ا جیانا

آن سرو سویی قد را سد  
ما اعظمه قد را ما ارفعه شانا

شد خاک قدم طوق آن سرو سویی قد را  
ما اعظمه شانا ما ارفعه قد را  
ای بیکر روحانی از نطف بنده دایمی  
در قید تعلق کش ارواح بحر قد را  
من نقش خفت هستم روی که قلم بخود  
میز دهم هستی این لوح زبر قد را  
من زنده و تو خونی خون دگری روی  
هر خانه ازین غصه خواهم بکشم خود را

دروصف خفت تو کرد این سخن جامی  
ذوق دگر است آری اشعار محمد را

روحی فدای ای صنم ایضی لقب  
آشوب ترک و شور غم فتنه عرب  
کس نیست درجه بکه در حشمت عجب ثناء  
ای در کمال حسن عجز زهر عجب  
هر کونیافت جرعه از جام وصل تو  
زین برمه کشته جگر رفت و خشت لب  
تا زلف تو نیست و رخت آفتاب روز  
واللیل والضحی است مرا و در روز و شب  
کای زلف بخشش که عشاق خسته را  
صد خار خار در جگر افتاد زان رطب  
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت  
ما عا سقیم و مست یساید ز ما ادب  
دل منزل غم تو و سر خاک مقدمت  
کین موجب شرف بود آن مایه طرب

مطلوب جامی از طلم گفته که چیست  
مطوب و همین که دهد جان درین طلب

آفتاب حس طالع بد جو افکندی لغام  
حسن طالع بین که بدیم آن رخ چون آفتاب  
در خیال خط میکنی تو با عارض بهم  
ند بدم چشم ترا مزیند نقشی بر آب  
ساک آن در بر سر سپا غنودن دو وقت  
عز نکندست و ندیدم هر کز این دول خواب  
میکند هم دل بهوشم آن ام هوس  
مست رفت از دست و دار و همی تنان شراب

داغ دل از اذهای آتشین باند نشان  
دودر وزن میدهد آگاهی از سوز کباب  
من که در میخانه با دردی کشان هم مصیبت  
خانه ام خواهد شد آخر دوسری چون جباب

کشته جامی بکیرد چون زر خاص رواج  
جن با کسیر قبول طع شاه کا میاب

هر یکاز دخیمه چون ماه سپهر آن آفتاب  
بدران از رشته جان ساختند آنجا طباب  
بس که در هر میزلی آمدن ختم سیل اشک  
خیمهها در دیده ام دم نماید چون جباب  
تا نشتانم کرد راهش هر طرف باید عثمان  
پیش پیش خیل او باشم زابر دیده آب  
اوده جولان مستمدم در غم کز چهره  
دست او کبر عثمان و بای او بوسد رباب  
ز آفتاب آخر چه سان بوسد بسبب از ناز  
تابی ناز که بروی سایه اندازد نقاب  
بدش ازین کو آفتاب آن عارض مهوش مسوز  
ورنه آهی بر کسم ازل که سوزد آفتاب

جامی از غم مرد چون تأخیر قتلش کرد بار  
آه کز بخت وی این تأخیر بدین شتاب

هر صبح کا فتاب رخت سرزند ز جیب  
کرم چون صبح جالز نم جیب جان چه عیب  
چون کشت ساقی آن لب بکون چه جای طمن  
کر طلسان ز هذبها دهد صهیب  
پیرانه سر هوای جوانی ز سر فکند  
آنجا که حکم عشق چه جای شتاب و شب  
بر مارم عشق ز آدمم که ساز کرد  
اسباب عیش شاهد خلوت سرای غیب  
اشک من از عقیق بن میدهد نشان  
قد خفت سعادت علی امین العذیب  
سراب کن ز جگر شین جان کشته را  
زین پیش حشک لب شین بر سرباب رب

جامی درون خرقه خود یافت دوست را  
زانرو کسید پای بد امن و سر بیجیب

بکوش مه رسد او از آزار بم هر شب  
مهی تو نیز بکوش تو میرسد بارب  
ز بهر روی تو روز نیست و این شب را  
بد بد نیست بغیر از سرشک من کوک  
رخت بجا رده سال این کمال و جوی یافت  
بکار سد تو ماه فلک بجا رده شب  
سرم چذایق فزک بستاند لب این بس  
که در رهت سودا زرده از سم مر کب  
بکاست تاب درشتی چنان لطیفی را  
بجان خویش که آهسته بر زبان سوی لب

به پیش جستی من ای طیب دست مبارک آن بی که تو دیدی که داخت زان شب

بریز بر سر جای سفال دردی درد

که نیست درخورد او جام صاف عیش و طرب

بهمین که رساند که من دلشده هرب  
نوان بوسه زدن لب کیم اما هوس آن  
سرم کز چه نباید که بفرا بپند  
جو می انده و ملت می شد در سوگارت  
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند  
نه اگر داشت معلم هوس کشت خانی  
زود مهر تو از دل بیخفا های پیاپی  
تب هجران تو یارب چه جگر سوزی سد

زخم هجر رسانم بفرا که نره یارب  
که بیوسم لب جانی که رسد که بران لب  
چند سودگر بگذاری که نهم برسم مرکب  
چند زلف زمامت چه کم دعوی مذهب  
که دران حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب  
بنوان ناز و کرشمه ز چه آموخت بکب  
زود سوز تو از جان بد عاهای محرب  
که طیب از تو نباشی نیر دجان کس ازین تب

بشراب ارنفر و شرم سر و دستا و چو جای

تکم در صدف دندان بس زین دعوی منرب

چون نصیب ما شد وصل حبیب  
درد دوری زان در زخم و بس  
کز چه از نزدیک خوبست آن دور  
کی توان سودای عاشق را علاج  
سخن را کرد در دین بودی زدی

ماو درد بی نصیب با نصیب  
محت غریب بداند چو غریب  
دور بهتر باشد از چشم رقیب  
ترک این ماخوای کی ای طیب  
کردن و اعطای به خیر طلب

الله حامی زلفت دور نیست

ز آنکه تو برک کلی او عند لب

درد بظرف چن جام خوب کو ارطاب  
طبل صحبت با دست نقل و پاده و جام  
و موج حادیه که اوج آسمان نکست  
خض صقوت صوفی و زهد را عهد چند  
خض برسته امیدت از روند کرهی

حرف سر و قد و بار کلمه از طلب  
چو برک عیش نسازی نخست یار طلب  
به کشتی کلکون ره کنار طلب  
صفای منرب زدن درد خوار طلب  
کشتاد از آن کره جمع مکار طلب

بهر دیار که روزی گذشت محل دوست دل رسید ما را ازان دیار طلب

نجام می چو ترا وقت خوش شود جای

من دید حشمت شاه چو اقتدار طلب

ای واضح والضحی جیت  
طاها رفی زداستایت  
جنت اثری ز فیض لطفت  
اسرار وجود را کجایی  
پیش تو سپهر پر زمین بست  
تو صاحب کان کنت کز آن

واللیل نقاب عنبرینت  
یاسین علمی بر آستینت  
دوزخ شرری زلف کینت  
دید نظر خدای بینت  
عالم همه روی پرز مینت  
اعیان رسل قراصه جینت

چون بر تو خدای آفرین گفت

جای چه سزای آفرینت

ای صفات تو نهان در تنق و حجت ذات  
ما کر قنار جهت از تو نسان چو یابیم  
از ندای تو در افتاد صدای بجرم  
منرب زهد یکا جاشنی عشق یکا  
مآند اربم مشای که توانم شنید  
بوفای تو در آمیخت چنان آب و گل

جلوه کردات تو از پرده اسماء صفات  
ای سر پرده اجلال تو بیرون زجهات  
خاست صد نوره لبیک زاهل عرفات  
این کی طمع اجاج آید و این عذب فرات  
ورنه هر دم رسد از گلشن و صفت فحفات  
که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جای بسر تربت او بنویسد

هذه روضه من حل به العشق خات

صلای پاده زد پر خرابات  
من و مستی و ذوق می پرستی  
می و نقلست ورد من سب و روز  
سلوک راه عشق از خود رها نیست  
جهان مرآت حسن شاهد ماست  
سعادت خواهی از عادت گذر کن

پیا ساقی که فی التأخیر آفات  
چکار آید مرا کشف و کرامات  
با مبرزد زهی او را و اوقات  
نه قطع منزل و طی مقالات  
فساهد و جهه فی کل ذرات  
که ترک عادتست اصل سعادت

مزن بهوده لاف عشق جامی

فان العاشقین لهم العلامات

پردت جا کند اهل نجاست	رفع الله قدرهم درجات
کز تو خواهی ز کوه خوبی داد	ما فقیرم و مستحق زکات
هر که دارد وقوف این سر کو	لا یرید الوقوف فی العرفات
تا تو سوی ری لب جو سکر	آب شد قند و کوزه کشت نبات
خط سیر تو ز سایه زلف	خضر و جام و حواله طلیات
هر دم از لعل تو بطالع من	خاصیت بین که داد آب حیات

توبه کردی شرانخور جامی

اتبع السیات بالحنان

دل رخت را ز روشنی مه گفت	مجن روشن و موجه گفت
هر که در باغ نکتہ دهن	عقلش از سر غیب آ که گفت
پیش سر و بلند تو طوی	قصه سدره گفت و کوبه گفت
کوسه ابروی ترا سب عید	هر که دید الهلال و الله گفت
وعده یکوسه بود دود د شام	لبت این بکهن آروان ده گفت
نیست مشتاق کمد صوفی شهر	سخن کمد که چه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخسار

ز اول سام تا سحر که گفت

مقیم گوی ترا فحش حرم تنگست	ز کمد تا سحر گویت هزار فرسنگست
دل صغیف و زهر و سولامنی چکنم	که بنیشت نازک و هر جا که میروم سنگست
مکن خدایه ما ذکر رشته نسیم	که کوس عجبیان بر پریشم چنگست
ای صفا چون و کشت باغ نکساید	دل که غنچه و س از هجر کارخی تنگست
ز صلیح و حنک کلام غم تو باغ ساخت	نه اکسم سر صلیح و نه طاف چنگست
بغدر آینه حسن تویی نماید روی	در به کاشنه مانفته در زنگست

مین دور یکی رخسار و اسلک جوی را

که در طریق محبت همیشه بگر نکست

دل پیرانه سر با خرد سالیست	کلیاغ حسن را نازک نهالیست
شکار آهوی شیر افکن یار	بصرای خنجر جافرا لیست
خیالش تا بجستم جای کرده	همه عالم بجستم من خیا نیست
نفسانی از شرار سینه ماست	برویش هر یکا افتاده خالیست
ز کیوان بر ترست ایوان وصلش	خوشامرغی که او را پروالیست
بهر بهلول که کرد دل جو قرعه	برو حرف غم فرخنده فال نیست

نه سراسر است اینکه جامی می سراید

کرفتار دل را حسب حال نیست

دی که آن نازنین سخن میگفت	بار رفیقان حدیث من میگفت
سوی من بود اشارت غره	کر چه یاد بکران سخن میگفت
ننگ ریش دلفکاران بود	هر چه آن شوخ غریزن میگفت
صجدم باد ازان شما لب خوب	نکته چند در چمن میگفت
لطف آن قدر سرو می رسید	وصف آن روی با سمن میگفت
پیش کل گاه ازان لطافت تن	گاه از بوی پیر هن میگفت

بهر مرغان صبح جامی نیز

گاه ازان خوبشتم میگفت

پوی جان با قدم زیر هفت	کوبی از جان سرسته سند بدنت
آه اگر نازنین گفت بنم	من که مردم ز بوی پیر هفت
بر کمال کر چه نازکست و لطیف	در لطافت نمیرسد به نکت
میوهای هست که چندان خوش است	ار همه به گرفته ام ذقت
ای خوش آندم که کوش می کردم	نکته از لب شکر شکنت
هر که از کوش من نخواهد رفت	ذوق آواز و لذت سخنت

داد جامی بلخ کامی جان

هیچ کامی ندیده از دهن



ای درت کعبه ارباب نجاست  
بر سر کوی تو نا کر ده وقوف  
رفته آوازه قند تو مصر  
غم عشاق تو آخر سود  
کر عبارت کم از میم دهان  
میکی هر طرف آن حلقه زلف  
قبل و چپک فی کل صلات  
حاجیار زاجه وقوف از عرفات  
شبهه خود زده بر سنگ نبات  
ازل الله علیهم برصکات  
آبد از خشمه میم آب حیات  
بس کی ای باد صبا زین حرکات

جای از درد تو جان داد و نکفت  
فرو عن کم العشق و مات

ازان درج کوه نکلم خوشست  
جو مورم مکی با عیال جفا  
جهه بختواهی ازمن نشان ای رقیب  
نخواهد جدا از سکان درت  
منه کوفک یا ش زر کسم  
بدر دوغم عشق خوش می زیم  
ازان عجب تر نسیم خوش است  
که بر زردستان تر جم خوش ست  
نشان رقیب از جهان کم خوش است  
جهات را که دنیا بر دم خوش است  
سر من بخت سر خم خوش است  
چو اسباب باشد تنم خوش است

مکن بار خش چای ارناله بس  
که بر گل ز بل تر تم خوش است

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست  
مرغان آشیان خرابات عشق را  
کر بیدر کسی چو صراحی رگوس عشق  
کر بهمانه دوش نم ن جرعه زداست  
ای خواجه چند نقل کرامت شمع شهر  
اول همه تو بودی و آخر همه تویی  
تا کویت که حاصل این کارخانه چیست  
مرغو بر زباده و نقل آب و دانه چیست  
دانی که سیر نامه جنگ و جعه چیست  
در ترکش خمار شراب شبهه چیست  
نقدی زوق خویش بیار این بهانه چیست  
این لاف هستی دکران در میانه چیست

جای اگر نه زخم تو دار در بنای  
این خون تازه رفته برین آسانه چیست

شمار دخت در دل و دل شده داشت  
ویرانه مار و شنی از پرتومه داشت

دل داشت در آن زلف سیه خانه ازین بیش  
سبل مژه پر بود مرا همچو نخس از جای  
طرف کله از آن از شکستی و جهانی  
افتاد مرا با تو همان قصه که مر دم  
آن بخت یکاشد که فل خانه سیه داشت  
خود را نتوانم دگر از کریمه تنگ داشت  
از هر طرفی چشم بران طرف کله داشت  
کویند فلان کلخی اندیشه شه داشت

جای که بستم ستم رفتیش خون  
جرعه عوی عشق توندا نم چه کنه داشت

آن کیست سواره که بلای دل و دین است  
ماه بست در خنده چو برشت سندانست  
آشوب جهانست اگر اسب سوار است  
در آتش و آیم زدل و دیده چوهر دم  
بر تافت زمین رو کره افکند در ابرو  
کر قصه خود عرضه رایش توان کرد  
صد خانه برانداخت در خانه زین است  
سروست خرامنده چو بر روی زمین است  
اسایس جانست اگر بزم نشین است  
افروخته رخسار و عرق کرده چین است  
اینگ سر و بشمار اگر بر سر کین است  
صد شکر خدا کوهه دان و همه بین است

کشم که سخن رانی جای زبانت  
از پسته سکر بخت که آری سخن ایست

پرو سم رخت سبکس بر افلاک اداخت  
برق از منعه طلع رخشان تو جغت  
خوش بران رخس که عشق فلک سر کش را  
ذوق مینا صوبی زده بزم تودید  
مخرا میدی و ارواح قدس میکند  
طوطی نامتقد را سر خط و عارض تو  
فرص خورشید شد و سوله برین خالک اداخت  
شعله در خرمن مشت خس و خاشاک اداخت  
طوق در کردن ازان حلقه فزاک اداخت  
صبح در اطلس فروزه خود پاک اداخت  
ای خوش آن پاک که سر در دره این پاک اداخت  
رنگ تشویر در آینه ادراک اداخت

جای اهیبت اندیشه عشق تونداست  
هش رخت درین موج خط ناک اداخت

باز این خمار در سرم اچم مست کیست  
دل سد ز دست و باقی آید ای صبا  
عمری سرم فتاده در آنکوی و کس بگفت  
وین ناوی که خست دلم از نیست کیست  
آفرغ اسبان و وفا بای بست کیست  
این سر چو کله کشته درین راه بست کیست

راحت سرر دوست دلازم نغ او  
دردل حیات دوست وطن ساخت بگرید  
آنگاه است سینه چگونم که درد دل  
توینغ رامین بگر کان ز دست کست  
کین خانه خراب مقام نشست کست  
ازین تیره هندوی آتش پرست کست

منست جامی از غم عشق نشان ولی  
کس نمی رود خیر فان که مست کست

باز پرسک در کرمی بینت  
پیش ازین بودی چو نه پردی  
جز کر جبری ندیدم در میان  
چون نمی آبی چو جان اندر برم  
رفی از پیش نظر عری ومن  
تیری آهی کر سد سویت چه بک  
زانچه بودی خوبتری بینت  
چون کل اکنون پرده درمی بینت  
زان میان داند کر می بینت  
همچو عرماند کر درمی بینت  
همچنان پیش نظری بینت  
سینه پاکان سپری بینت

جامی می از جام که خوردی که باز  
ازد و عالم بخیر می بینت

از کوی زهد ساخت میخانه خوشتر است  
بکفتر لعل از کف رندان درد نوش  
چنان زهد اگر سکند محسب می  
ناکی میان انجمن افشای سر عشق  
دوایه چه خوش بختی گفت کر عشق  
یکانه وار آیم ازین پس بکوی تو  
وزود صبح نمره مستانه خوشتر است  
دردست ماز سحبه صد دانه خوشتر است  
بیش از شکستی و بختنه خوشتر است  
این گفت و گو بکوشه کاشه خوشتر است  
دوایه سو که عشق رد پناه خوشتر است  
کر آشنا بکوی تو پیکانه خوشتر است

جامی غم سینه صد چاک خود نهفت  
بقی مقام کعب بورانه خوشتر است

چنین رهی که توداری حکایت کل چیست  
هنوز از خط سیرت نبود هیچ اثر  
بهر سخته دلی میکی بلفظ نگاه  
های یوسه تو مید هم نقد وجود  
فغان من جو سبندی حدیث بابل چیست  
ندانم این همه آسفتگی بابل چیست  
بخت ما چو رسید این همه تعاف چیست  
درین معامله لعل ترا نعل چیست

زروی زلف تو دانست عقل خرده شناس  
بلا ی هجر کذبت از حد و نبدانم  
که سر دور چه ومعنی تسلسل چیست  
که چاره غیر شکبایی و تحمل چیست

سینه ام که بخوریز جای آمده  
بیاوینغ بکش موجب تامل چیست

کست آن سرو که همان می دستان است  
مجلس از رنگ رخسار داغ به کار است  
تابلش جاشی در قدح باد فکند  
عبس را دد بده کام دل از می دستان  
نکسم طفل صفت دایه لطفش هر چند  
خضروسر جنبه اویطای خبر و پیوی  
که ز سر تابقم شیده و دستان است  
خانه از سر و قدش طعنه زن بستان است  
رفته بر چرخ برین عریده مستان است  
که بهر کوشه صدای بده و بستان است  
که سیه کرده زینت سهیم بستان است  
آن خط سیر و لب لعل اهرست آن است

جامی از خاک خراسان چه کنی فصد حجاز  
چون ترا کعبه مقصود بر کستان است

بر سر کوی که روزی سرو ناز من گذشت  
بود پیش از حد نیازم با سکان او ولی  
فامش را بجده بر دم چون پناه یافت  
سوخستع از آتش آتش تابای دوش  
چشم کر بیان من و خاک کف پای سکی  
شاهنشین بیان هیداد از غم و میگفت نیست  
دزمین یوسی هم عمر داز من گذشت  
ناز آن بدخوی بامن از نیاز من گذشت  
دی چومست ناز از پیش غماز من گذشت  
چون مجلس قصه سوز و کداز من گذشت  
کوبشی از کوی بادر نواز من گذشت  
عمر من جرات چه در وصل ایاز من گذشت

جامی امر د حقیقت بین بمستی برد راه  
هر کجا افسانه عشق مجاز من گذشت

خوبان هزار واز هم مقصود من بکست  
خوش بجهت انجمن بیکوان ولی  
خواهم هر هر قد من شفعه در ک  
کستم چنان ضعیف که بی ناله و فغان  
انجام که لعل دلکش شیرین دهد فروغ  
صد باره کر کنند بیغم سخن بکست  
ماهی کر کوس رونق این انجمن بکست  
لیکن مقصرم که جان دریدن بکست  
طاهر بنیوس که درین پیرهن بکست  
باقوت و سنگ در فطر کوهکی بکست

ناموس و نام ما تو سستی و یکوان || آری ز صد خلد همین بت سکن یکست

جای درین چن دهی از کفت و گویدند  
کانشا نوی بیل و صوت زغن یکبست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست  
دارم نقلی تو آهسته ران مستند  
کفتی شبی بخواب تو ایام ولی چه سود  
از مدرسه بگیمه روم یا بمیکده  
کرس نه غرق آتش و آیم ز سوق تو  
بی تو ضعف قوت جبینم نماید

جای چه لاف میزنی از پاک دامنی  
بر خرقه توان همه داغ شراب چیست

باز هوای چشم آرزوست  
توبه ز می کردم و آمد بهار  
تکنت کل را چنگ ای اسم  
برش اگر نیست مگونا سزا  
من کیم و بزم تو یکن زدور  
زیبستم با تو میسر میاد

بیش مگو جای از آن لب خشن  
کین سخنان زان دهم آرزوست

تویی که درد و غم را نازا کر منست  
ز خون دل چو نویسم باو چه جگر خویش  
همین سعادت من بس که چون مرایی  
چو به دیس که خویم که همال غم همند  
کسم به لبش تو همان لک خون تو بهی را  
روخس که دران کوی ستمیم هارو

اگر ز پای فدا دم چو جای ارم دوست  
چندک چون کرم دوست دستگیر منست

مرا کار از غم عشق تو زار است  
اگر از سینه پرسی درد ناگست  
تو گشتی از قرار خویش لیکن  
بعد از عشق و امانی راضی پس  
میر کرد از رخ زرد من ای اسك  
درو صد خار از اینجمن عشق

بدر درد و غم خوش باش جای  
که صافی عیش مارا نا کو اراست

سورمن میدید شمع و از من افزون میکردست  
عابا از شوق آن لپهای میگون میکردست  
باله بر در ددل من چنم کردون میکردست  
ورنه بوجوب چرا هنگام افسون میکردست  
روزگار سنگدل بر حال بخون میکردست  
بلکه بر فرهاد مسکن کو دو هامون میکردست

شدنجان جای ضعیف از محنت هجران که دوش  
سبل انک از خانه می بردش چون میکردست

کس ندیده آن د لبر جلاله ندانست  
افشاده سرم در ره چو خواره سواری  
چون سباه خنک افکند آن سرو و جبینی  
زانکس که مراد وخت کر بیان چه کناید  
آن سرو که با کست چو کل دامن پاکش  
هر در دوغی کاند ازان شوخ جفا کش

جای دم خور زئی آن شوخ دعایی



جر سلك الله وابقاك ندانست

بجانب سفر آن ترك ند خورفتست،  
خبرد هید مرا که کدام سور رفتست  
بر دش ارچه رسیدن نمی توان باری  
کسم بدیده غباری رهی که اورفتست  
هزار دل کند از شهر صبر آواره  
بهر دیار که با آن رخ نکورفتست  
چه آب بر چرخم باند اینچنین که مرا  
هم آب دیده زهری هم آب رورفتست  
یکست باغ بخون باغیان مرا زین پیش  
که بی جال وی از باغ رنگ و بورفتست  
نداد کسی خبر از غر رفتنه خویشم  
اگر چه عمر عزیزم بیجست وجورفتست

برو زحشر مکر سر بر آورد جای  
چنین که از غم هجران خود فرو رفتست

خوی توبی نازک و مارا ادبی نیست  
کر زانکه بر نید دلت ازما بجی نیست  
بود قدی در رهت ای جنبه حیوان  
کافزاده جوم غرقه بخون نشسته لی نیست  
هر تار زلفت سبب جذبه عشق است  
سویست کنش خاطر ما بی سبی نیست  
از نغمه غم بس مکی ای مرغ سحر خیز  
کامال درین باغ نوای طری نیست  
سر بر در تو خواب غلب بود امشب  
کاین دولت بیدارشی هست و سبی نیست

کردی لب جای یکس سلك آن کوی  
در جمیع باران به از بیش لقبی نیست

روی خوب تو هوش افتاد است  
خال میکین رو خوش افتاد است  
چشم بد دور خال پر رخ تو  
چون میندی بر آتش افتاد است  
چهره زرد ما و سخی اشک  
رونی لبش شمش افتاد است  
منوای بند کوموش ما  
حال ما خود موش افتاد است

هر که در می فتاد و جام کلیل  
شد جای سواکش افتاد است

هفته سیم بر قبا که او بد نیست  
کر فقه سرك سن را به که پره نیست  
به بن لایع هر کدام نازک که مکر  
در آب کشته عیان برک لاله و مست نیست  
اگر کشد نکل در آب تنش را داد  
رود ز آب نعل الله ای چه لطف نیست

کله شکسته کر بسته بر گذشت از من  
کدشت عمری و آن شکل پیش چشم منست  
چو در نظاره آن روی میتوان مردن  
مرا هزار شکایت ز جان خویشتن است  
چو گفتش سخن تلخ چند گفت باز  
که شرم دار نه آخر کران لب و دهنت

اگر بکوی تو جای فغان کند ای سرو  
میکرخد که او عند لب این چنست

یا قوت لب تو قوت جانست  
یا قوت لب تو قوت جانست  
زلف تو بر آفتاب تابان  
از شعر سیاه سایه بانست  
بسی زلیاس کیج کلاهان  
بر موی کر که این میانست  
را ندی لب شکر دهانان  
در هیچ سخن که این دهانست  
در هر آنی تویی و شانی  
ما اعظم شاک این چشانست  
هر چند بهر زبان ز عشقت  
هر لحظه هزار داستانست

زادم که ترا شناخت جای  
مهر خیش بر زبان است

قربان شدن بقیع جنای تو عید ماست  
جان میدهم بهر چنین عید عر هاست  
آزنا که بدیده شکل ترا باعداد عید  
هر وی عید و ذوق تماشا ای او یکاست  
صد جان فدای قد تو کن جو یار حسن  
هر که بکی نهال بدین نازکی نخاست  
در دیده نازک پای تو کر زانکه هست حیف  
بر ما مگر کین کشته از جانب صباست  
شب داستان هجر فرورفت اسك من  
لعلش نخنده گفت که باز این چه ماجراست  
تا بر فروختست رخ آن شمع دلفروز  
در هر که بکری بهین داغ میلاست

جای مدام غنچه صفت نکند لباس  
کز غم چو لاله بر دم این داشها جراست

غث روز مرا سب آموخت  
دل را تاب و جانم را تب آموخت  
مکن در کر به هر دم عب حشمت  
کاین کوهر فشان زان لب آموخت  
ندیم هیچ مذهب خوشتر از عشق  
خوشا آن مامور کین مذهب آموخت  
فرو شوای معلم لوح بیداد  
که بر این حرف پیش از مکتب آموخت

ستادن نیست اشکم را ندانم که این سبزان که امین کوکب آموخت

نجوید جز شراب لعل جامی  
از لعلم کربلت این مشرب آموخت

در همه شهر دل کو که نه خون کرده تست  
چنان زمرگان تو ریش است و دل از غم زه فکار  
برده برداشتی از راز من ای چرخ فلک  
حرص ز کس نگر ای غنچه که با آن زرو سیم  
از نسیم گل و مل رفت دل و دین بر باد  
سکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار

گر رسد ناولک آهی ز دل سوخته  
جای سوخته دل سینه سپر کرده تست

بر دل شوخ ز من اما نخواهم گفت کبست  
ای که ماراد در جانی سوخته سر تا پا جو شمع  
گر چه دریاند کنار اشک و آبی هر جا رسد  
دم بدم پیش رقیبان کبست کوی درد دل  
سرو بالا بان بستی می بینم اما ای که نیست  
دارم از شیرین لبی شوری ندانم چون کنم

یار کو بد هست جامی بی وفا و سبک دل  
یار بد دارد که من اینها نخواهم گفت کبست

روز میدانست ترک شهباز من بکاست  
عاشقان هر یک روی با خود خندان و شاد  
چند کردم پیر و صبر هر سو این چنین  
داد کردم از عشق غری و آن بد خو بکست  
نیست خوش ردام با کس غبار چون می  
نارنداز جلوه خوبی بحالت نیکوان

ماند جامی دور از آن دروه چه خوش باشد که  
باز پرسد کان غریب خا کسار من بکاست

بهر منزل که جهان من انجاست  
من ارد ورم بحمد الله که باری  
چه حاجت ماه تابان درد باری  
هر اگر نیست جبار طرف باشم  
بنیغ آن دم دلم را میکند چاک  
دران کشور مسلمان بجوید

بخوان جامی جز انجاست گفته خود  
که سلطان بخش دان من انجاست

بجای تو که بسی خوشتر از وفای منست  
وفا که با همه کس می کنی نمی خواهم  
چو قدر دوات وصل تر اندانستم  
کبکی که تیغ کشی دست ده که بوسه زخم  
خوش آنکس رحم کثان با رقیب می گفتی

مکو که شیوه یکتا نکست جامی را  
که عمر هاست سلک کویت آشنای منست

چکوم گرفتارقت چونم ای دوست  
بر بر بانی خود کردی سرم بست  
میان ره روان بودم فسانه  
ز نند عشق اگر خالی بود جیب  
کم در حنمت وجاه از سگانت

مکو جامی سک این آستان نیست  
مکن زین دایره بیرونی ای دوست

مرا از در دو تو بر بسته دانست	کدبان دردم از هر هم فراغت
مکو دیگر خواه هم سوخت جانت	بداع خویش کای بز داشت
من و ویرانه هجران خوش انگو	کدبان تو کای بر طرف باغت
بدان ای عند لب هجر دیده	کدبان وصل سر نگاه ز اغت

مکن جای ز آه آئین س  
که شهای عت را خوش چراغت

صبح دولت افروغ از آفتاب روی نیست	قلبه زندان مقبل کوه ابروی نیست
نمیدم عرضه مدد خواب شهر آسود را	کز همه عالم همین میل دل من سوی نیست
روی نیکو از من بدروز پیوستی ولی	جسم نیکوی هنوزم از رخ نیکوی نیست
زاهدی بین ران پردی پرور بخت دست	تا توانی را چه زور فوت بازوی نیست
لب کبری چون کوب آزار من مجوی	جان من آزار جان جستن همانا خوی نیست
دل تصدیا گشت در استخوان نور را چون	کویا دادله سرو فد دلجوی نیست
یکمان پهای مایک خلفه پهای رقیب	راحت ورنه کجی که مارا هست ز پهای نیست

نست جای را توانی جز سرود عشق تو  
توکل نورسته اوایل خوشکوی نیست

صد حارم افرقی تو در پای دل نیست	ور کلس وصال تو نامد کای نیست
روا که مرغ دلم شاخ سدره بود	از سوز دانه تو درین دامک نیست
هر کس که دست جعد کشی جام لعل نیست	کز خنجر بار سست و کر رند می نیست
راوانی فصل و دفتر دلت دلم گرفت	خواهر نهاد رهن می ناب هر چه هست
وارست می رست بکمر مدی زخود	بچاره خود سگ که هرگز زخود نیست

جای بنای هم چو سوسن سینه که چرخ  
خواجه بهشتی که مدینه این کای را شکست

دره سین دل ز سخت را نیست	هر کز رنجی چراغی دلش نیست
از خوشی مایل دایم کز سر عشق	ز کدبان سر دای عود موت چنگ نیست
ما را ملک ما چه در کار است مشکند	در عشق تو ما را غیر از رخ نیست

ز تویی بدلان کل را چه حاصل چون بیاض	جام کارنگ و حریف عند لب اهنک نیست
بی سر سرگشته در خاک و خون آشفته	در بیان غمت یک سنگ و یکتر سنگ نیست
چون بنام ملاز توبک نامه نالد عر هاست	کر ترا از نام ما و نامه ما ناک نیست

بی لبش یکدم نمی پسند جای جام را  
از سر سگ اعل پر کن کرمی کارنگ نیست

ما نمید از دوست بریدم و رفت	هجر را بر وصل بکنیدم و رفت
داغ بی باری و درد پیدلی	این همه بر خود پسندیدم و رفت
سب همه شب که بیاهو که بسر	کرد کوی دوست کردیدم و رفت
پایوس بار بر نامد ز دست	باسا ز پای بوسیدیم و رفت
چون ندیدم آبروی خویش را	روی خود برخاک ما ندیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نسد	آن درو دیوار را دیدیم و رفت

شکر بیان کر جای درد عشق  
دامن ازوی نیز در دیدیم و رفت

کر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت	به کدبان روزی بر جای آن خشت از نیست
کسواند را کدبان روزی پروان آسود	چون هست ای حور و شاکه درت اعتبار نیست
رسته غمست ایوان وصال را کند	وه که چرخ نیز کران برشته را کوه نیست
بست بهترا ز دل سر بر زدن تو رفیق	کر رستم رویت افروزند قندیل کشت
بستم آینه نقش در دل طیلم ملو را عشق	چون توستم نامه را ناچار دلر باید نوشت

نامه سوسفیت از جامی بیجان این غزل  
نامه خود ایک زخون دیده در زبان نیست

کران بی وفا عهد باری شکست	خدا بار او باد هر جا که هست
نه زنی شهر ای سفر نیست و رفت	که از کوی مهر و وفای رخ نیست
میشنان سر سگ اومر دمدم	که سد خانه تن او ای سب نیست
مزن بر دم زخم و مرهم مشه	که بیوند نوان جو سسته شکست
مکن عره تمام سنان شوخ	ده تنخ در دست ترکان هست



مین لعل میکوش ای پارسا  
که بجای زان جام شدی پرست

کس از خوبان و فاهر کز نیداست کند ناده آن بدخو چنانم دل زان جسم جاد و شیوا دید خراس دل چکوم کان کل اندام نباید جز کسی راد جله در چشم جداران مه چسان ماتم که تن را	جز آیین جفا هر کز نیداست که بداری مرا هر کز نیداست که آهوی خطا هر کز نیداست زخار آزار پاهر کز نیداست که آب چشم ماهر کز نیداست کسی بچنان بفا هر کز نیداست
---	---

بلا باشد غم خوبان و جامی  
خلاصی زان بلا هر کز نیداست

این همه خوابه کادر چشم کریان منست فاصدی کاید ز خوبان به رفتن دیگری برده از از دلم چون عجب برخواهد گرفت منو خاک رهش ای باد کرد من بهر خواب دیدم دوس کاب میگردم اینک هنوز هر شب از تسلیح خود فوج ملک مانند باز	کشته پیدا از جراحتهای پنهان منست فاصد جانان مکنون فاصد جان منست جا که بر شوق آن کل در کریان منست هر یکا جولانکه سر و خرا مان منست در لیش مانده نشان زخم دندان منست یس که در اوج فلک گرد باد و افدن منست
---	--

از چکر جامی کباب آوز خون دل شراب  
کاستب آن خونخواره بدست مهان منست

کر چه خلق ز تود دام بلا افتاد است دل از جام از بای فداست بین همه حایق جال تود ز خشیدولی هر یکا در چن از شوق تو آمی زده ام زخم تو برد کران آمد و من مرده ز زخم حال را ز جگر چاک چه داند سوخی	هیچکس را فدا آتج مرا افتد است که مراد غم عشق تو چها افتاد است سعد آن همه در خرمن ما افتاد است بال و بر سوخته مرغی ز هوا افتاد است ای عجب بر یکا صید یکا افتاد است کش همین چاک بدامان قبا افتاد است
--	---

کشته جامی سودا زده میا چوئی

چون بود حال کسی کز توجدا افتاد است

دل که روزی چند بادیار خوابان خو گرفت نیست میل ز وصل از کلبه هجرم که جغد باد مرهم ردل من سخت می آید چو تبر فاتم چو کان سرم کویت در میدان عشق بر رخ لیلی بخوان بخون حیران راجعی غرقه در خون جگر از چشمم تا کجابه	عمر هاجان کند تابا در دهر حیران خو گرفت که رود سوی بخت چو پیران خو گرفت تا ازان ابرو کان با زخم پیکان خو گرفت تا سوار تر کشمن با کوی و چوکان خو گرفت زانکه آن دیوانه با کوه و بیابان خو گرفت فکر باران کی کندا نکو بطوفان خو گرفت
---	--

هجو جامی در در سینه ز باطن حریر  
هر کس بر درت با سنگ در بان خو گرفت

دور از رخ تو چنانم ای دوست صبر از همه نیکوان توام خواهم که روز وصل پیش پیش تو هنوز نار سیده گفتی زغم دل تو چو نیست دامن مفسان ز من که خواهم	کره سی خود بچانم ای دوست لیک از تو نمی توانم ای دوست غم نامه هجر خوانم ای دوست از کار رود زبانم ای دوست دل پیش تو من جد دادم ای دوست سر در قدم فتنم ای دوست
--	--

جامی سر خود نها ده پردر  
یعنی سک آستانم ای دوست

غمت تاد در دام منزل گرفت میس از من سعاد عقد آن راق تود رایی و زاهد خیل ازان ماند میندای ساربان مجل که امروز دل با چشم خوریز تو صید نیست نکوی عشق ازان کس حاصل نیست	ز سادی جهنم دل گرفت که قبل این عقد در امتحان گرفت کزین درباره ساحل گرفت سر شکم راه بر مجل گرفت که صیادش بی بسمل گرفت که راه زهد به حاصل گرفت
---	---

ز جامت جرعه ناخورد ده جامی  
جد خود را مست لای عقل گرفت

عرض از عشق توام جانی درد و غمت  
هست بر ما بد حسن بسی نعمت و ناز  
در بزم ساد دمی با تو دمی با بادست  
و غده لطف و کرم را مکن بی دوست خلاف  
خوش بود ملت وصل تو چه بسا زوجه کم  
قدم کر زغم عشق تو خم سد چه عجب

عشق باز همه در میگرد محرم کنند

غیر جایی که تقوی و ورع منهم است

مگو که قطع بیایان عشق آسان است  
حد ب چتر مرصع زمر قافله برس  
مرا ز سبزه از رهروان کرم مهرس  
ز بار چون بکیدی بکبه دامن وصل  
به بند دیده کرت نیست قوت ای مجنون  
جد سود قافله مهر حسن یوسف را

براه عشق تو جایی ز ناله اس بکشد

زبان او چو دری از برای افعان است

لطافت که رخت راز جعد خم نیست  
رلف غری و لبا حیات اهل دل  
دل یافت نشان دل میان ملک وجود  
ز بخت تو ممول و من بستان مشتاق  
هزار مهر مراحت اگر بود حاصل  
لیت لطف عمارت ز عالمی دل د

حرم حال دوت رافتم سید جایی

مزن با جفا بش که انجوی حرمست

روی خوست که ماه عید است

انگشت نمای اهل دیداست

هر سال بیکت عید روزه  
از روی تو عید عاشقا نرا  
شد عید من از رخت نخست  
گفتی ز غمت بستان رسانم  
خیابان زمانه خلعت ایضا

بی وعده وصل مرده عید

بر جامی خسته دل وعداست

نقاش ازل کین خط مشکین رقم اوست  
خالک قدم بار شدیم نیست کسی را  
پروان بود از سلسله اهل ارادت  
تن کرچه بصد مر حله دورست ز گوشت  
ان کر کر منش بود که بخانه بنا کرد  
جایی دم تو جید زدن همه وفق

و آرزو خس رصفت وحدت خویش است

با کثرت اطوار که در درویم اوست

در برم ما که میرو از نقل و جام بعب  
زان زلف و لب کجست دور و نسل است  
زبان ما چرا که باده فرو رخت ازلیت  
نعم مکن بدخ که مگو ترک بعب وصل  
بازاهد فسرده مگو شرح سر عشاق  
از ازل تست این همه غوغای مایلی

حاجی حدیب لعل لبش کوی اگر کند

با منطق تو طوطی سپری کلام بعب

درین خرابه مکش هر کجش غصه و رنج  
بکشت و کار جهان رخ میار کاخر کار  
چو نقد وقت تو شد خال خالک رسر کج  
ز کشت مات سود شاه عرصه سطر کج

نصده عسرت امر و عیش شاهان بین  
که ز یکدوسه روزی ز جس و حسن جهت  
شکج طره خوابان مکی و عشوه شمر  
سی نمائند که آید خزان غرور مکر

زینت تیره خود رنج میکی جای  
ز جنبش ملک و گردش زمانه رنج

بست سب و صل توه را رواج  
خالک در سنگ حفای توام  
زین تن لاغر چه بری نقد جان  
درد یلصاد طبعی که کفت  
ریشه شدی زاه قناتم که دید  
چند کی بر سر یک بوسه رنج

عکس لب از دل جای نمود  
چون می رنگین ز درون زجاج

روزان که هست از یاد کاهی راست کاهی که  
چو درستی خرابی فدت از خاصیت باده  
خیال قامت و عمارت ابروی تویی بندد  
دران باد و زلف از باغیان صنع حیرانم  
نرمی ناز آمد چه حاصل ز آنکه در مسجد

خیال قد و زلفت بست جای در سخن زانو  
ردیف سحر او افتاد کاهی راست کاهی کج

ای زلال تو زنده نام مسیح  
خم وصل کرتوداد رسول  
بینم از خطه وصال سبیه  
از لب شورما خوینست آری

زاهد شمر ما عجب مرغیست | دام کرده ز دانه نسج

خون جامی چه غم که خورد لب  
باده باشد حلال پیش مسج

ز بان کاخ میکده آمد علی الصباح  
مضمونی آنکه هر گداه را مباح دانست  
سرما به فلاح چه باشد شراب لعل  
صدر وصف نعل نباشد بیزم عشق  
اقداح راح راحت روح تو کی شود  
خالی نینم از تو صبا و و رواح هم

جایی بزم اهل صفا میروی نخست  
دل بال کن زو سوسه توبه و صلاح

ای بی لب توام بده آن قدناغ  
آند که در زهر فراق توام چستند  
از دل که سوختن آتش غم پانی مگر  
عمرین مکن بقتل ده مچومی دهی  
کرد سوال بوسه بر لبی لب  
رویت کسب و کرد بد کلام ز کلاب

می باید ز انتاب توجای حلاوتی  
لای نبلد از لب سیرین جواب تلخ

پیش از آنکه در این طاق مفرس کردند  
رخس آن مشعل نور است که اندر شب طور  
درد نوسان غمت حرقه بختیمه بدوش  
پیش او بر پسته سخن تو خور بری بود  
زاهدان خرقه مکن چله که مستم رعش  
فیض عامش بکری سایه کل خردم مگر  
فیه ام از آن خم ابروی مقوس کردند  
روغن از آتش وادی مقدس کردند  
یس تعظیم که بن طام اطلس کردند  
دور مآند از این شبه چرا بس کردند  
رآنکه این جامه بد رفاه هر کس کردند  
کدر بن باغ چرا پرورش خس کردند



جای ازدامن آن کرم روان دست مدار  
که بر مر حله صد فاقه واس کردند

طبع مردم سروی جوی وواکش کشد  
هر کس رکی ووی ویدخونی پیش  
میکنم نفعه چنان پیش چنان سنگدلی  
مجرم خلوت و صند همه محبتان  
مرهمی بخش زبیکان جگر ریش مرا  
زخم بیکان تو برد از دل من رخ فراق

جای ز آتش دل نعل سم رخش نوات  
نار سرداغ ووابت برخ خویش کشد

سبب در ماتم هجر آن دو رود خیال آمد  
سبب امر لای همایون ذاع فکلی استخوانم  
رود در سایه دیوان خورشید رخ معیم  
بدان نعل ای می کش چوید سر ستم  
نیلد جن خوب جگر در بر خندک او  
ز خستید اویش نیامد زمین نیس

بوصف آن دهان تنگ گفت اگر کسر حاجی  
از او عاشقان نکند دل حسب حال آمد

دی چو دیدم ندی آره کردید چه بود  
کره مرزی دلت از یار یقین در من  
بدل میکت دی کان ما را نه نکست  
نشان پای او سازم پیاده چه بود  
که آخر دلش جا کرد قول مدعی  
من بسوزم نه دوش واند خوبک

جای آخر آن جوان باز نیمه طفلان سدی

خود بگویم نه سران عشق وریزدن چه بود

کر کار دل عاشق با کافر چین افتد  
جایی که بود تابان خورشید مکن جولان  
عشق تو میهر و کین هر چند زنده قرعه  
هر جا که چمد برق آتش عشق تو  
محراب حضور آمد مارانم ابروت  
هر لحظه زخم آهی باشد که بدین نالوک

جای چو سخن را نداز لعل سکر بارت  
درد امش از دیده درهای نمین افتد

لبم از خاک بات میکوید  
هر که محراب ابروان تو دید  
عقده زلف میج میج ترا  
زایر کعبه را مقیم درت  
زهد ازورد خویش می نازد  
مست عشق تو ویر دوار را

جای از ترهات بسته میان  
سخن از طرهات میکوید

چرخ سر کویت من آواره امسکن مباد  
بدرخت شهابستان زجای من محروم مباد  
دیکرا دیدم دروش کر چه از مردم بود  
کر چه دم خاک کرد در درهش صد جانک  
صد بلا که پیش پیش آید هر کای مرا  
کر کسانش را خند جاری با او هر آن

کر بود روزی نه ذلله که آول دیدنش  
جایی دخیسته را آروز حال درش مباد

نای آستوخ مرا بپند و نایده کند  
چون بکریم پراوفاش زین پنهانی  
بر زمین که سود دیده نشان قدمش  
من ندادم کله زان کاله سنان زده  
بر خراشیده دلم کو مکر زنده میاد  
برده زاهد ساسول بر دناخته باد

جای از بار بپسندیده چه رنجی حاسا  
کان بپسندیده بجز کار بپسندیده کند

بزم کشت چو آن نازنین سوار شود  
بی شکار چوراند برون رود آهو  
بخاک پات کزین آستان نخواهم رفت  
رسید جان بلب و دم نمی توّم زد  
چنان بشکر رخس ناز کست خاطر من  
به یاد روی توهر که بگلستان کدرم

ز جام شوق تو بیاورد مدام جایی مست  
مساد آنکه ازین باده هو شارب شود

خاطر خوبان بصید اهل دل ما بل نمایند  
درد بار خوبان دل بای یافت نیست  
عشق را باطل بنامد زهد حق ناست  
مائد صدمسکل در بزم و زهد مسکل آنک  
جام صافی دیگران خوردند و محاسن رسکت  
قصه گوته جاله غرق بحر استغنا شد

باز کش جای زمام دل ز نقش آب و گل  
هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نمند

کی کوسب پالین من ببار میکرد  
دلش از ناله های زار من افکار میکرد

غم من خور خدار ایش از تروزی که کویدنت  
رخت بنما که بر من جان سپردم دردم آخر  
خوش تروزی که گفت با رفیقان چون مرادی  
اجل بس نیست کوی هر خون بر دلفکاران  
مدم مقصود روی از مطلع امید نباید  
بکویت خالسد عاشق ولی با صد غم وحسرت

تو خوش بره سندراحت شوق بازی و جایی  
بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار میکرد

چند ساریب که آن سرور خانم دری آید  
زهر سوزی سباهی از پر رویان رسد اما  
زخمیک رمق ماندست و تیغش آرزو دارم  
نمید تم چند کز تر کش آن زلف طاق کش  
سوم هجر عالم سه ز و بار اطفای بینم  
بروای زاهد خود بین محوسمان کارازما

جو صمیم وصل او خواهد دیدن عاقبت جایی  
خو رعم کرب هجران بیا باین دری آید

آن کیست که شهری همه دیوانه اوید  
ز آن پیش که شعر رخس افروخته کرد  
زادش که به پناه اش جاسنس ریخت  
هر کس که ز عیش زده دم از زخوبان  
شعشامش خانه و من مرده ز حسرت  
زلف اربکتم می شه کاس به بخشد

افسانه جایی مستو خواهد که خلق  
در خواب اجل رفته ز افسانه او بد

ای آر زوی بیان دهر از گفت و گو نمید  
برعاسقان خسته در آرزو نمید

خار سبزه در قدم اهل دل میزد  
کرد عذار دایره عتیرین مکش  
در راف تو بحال کذر نیست شانه را  
جز نیستی نشان نهد زان میان کمر  
جان سدریک و بوی هم نازهای حریف

بابل بگفت و کوغم کل میرد بر سر

جایی چو غنچه بادل خون دم فرو میند

اگر ناز و قرب چشم سوخت ایتمین ماند  
نخستین تبر کا دازی فکری رسنه رنم  
خط مسکن تو بر لب صف مور است بنداری  
مکن دیوار رخ می ای بال دامن اسنک خونین ماند  
بر سر در کرب و باد صبح زاهد را کذار افتد  
کهی گاهی سواره دیری خود مالم بر مشاید

اگر جایی برد جز قله روی ترا سجده

از آن شرمندی تا حشر رویش بر زمین ماند

چو ترک سر کسم از خواب ناز برخیزد  
بخون غریب در بغست نبش آورده  
میان صید کفش زارم او فتاده مکر  
چنین که بخت بد و یار نیک خصم منند  
کهی که بار دهد کام بخت نکذارد  
فلک ز جام طرب جرعه بمن نهد

اگر چه دعوی نقوی همی کند بجایی

بدور اهل تو مشکل زیاده برهیزد

سپاه یار کرین سوسوار میکشید  
ز روی اطف بحال قتاد کان نکشد  
سوی سکار شدن ماه و زره ماند  
خدا را غم حال می سکست خورید

(بخوار می)

بخوار می نکذارد برده افتاده  
قلاده سک کویش بگردنم فکشد  
کرم کشید و ستانید نم جان مرا  
اگر شماره خیل سکان خویش کشید

نکرد درد نشان جای ناله جای

در بغ کمر غم ارباب درد بخیزد

بگلشت بهار این خاطر ناساد نکشاید  
کرشد در دم زلف چه کردم کرد بستنها  
اگر مقصودنی آزادی از سر و قدت باشد  
چه سود از روزن جنت اگر شرین معاذ الله  
درایه هر کرا بین زدر یاری و غمخواری  
بخوان زین بس بدرس ای همدم از کوی خرابتم

مکوی بیان مه کر غم خویشم رهایی ده

خلاص مرغ دلم افتاده از بند نکشاید

با آنکه اهل دل ز علایق مجرندند  
سر کشندگان کوی بنا را توفی مراد  
یش من ای زلفی بد نیکیان مگوی  
کو داغ مهر و راست عهد شان مایش  
چون تاجیه در قبا همه جان مجسم اند  
خوی که کام دل و لبش از شکر لبان

حای حبت سبز خطان کو که اهل زوق

بنهادد کوش بر سخنان مجرندند

چری که رخت ما بجرم فدا کشد  
هر شب بزم عیش هم رو بر راه زهد  
کو جام صاف و دامن معشوق ساده کمر  
آزنا که دل بصحت اهل وفا کشد

بهر زطاعتی که بعجب وریا کشد  
بازم کند کسوی جنگ ارقفا کشد  
آزنا که دل بصحت اهل وفا کشد



بر سنگ ایمان نشود هم عیار زور  
هر کس که سر ز تربیت کیا کند  
زبکونه کز فضا وقد در کساکسم  
در جبرتم که کار من آخر کیا کند  
بر حرف هیچکس منه انکت اعتراض  
آن نیست کلاک صنع که خط خطا کند

جای زخوان ررق چو یکان کلا بست  
آزاده بار منت دونان چرا کشد

میرسد باد صبا وز یار یادم میدهد  
زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد  
شاهد کل عجب از نقاب غنچه روی  
نازی آن کل رخسار یادم میدهد  
میکناید ترکس بخور چشم از خواب ناز  
سنبویه آن ترکس یار یادم میدهد  
میرود در پرده کل هردم پرغم عندلیب  
مخت مجروی دیدار یادم میدهد  
سوی بستان میروم کز کیه آسم دی  
باز بر آن کره پای زار یادم میدهد  
سعه زده آتش بین و کین رفیق مشکدل  
چند از آن شوخ فرا مشکار یادم میدهد

عمر خود کو بند جای صرف کردی در سفر  
چون کم عشق وی این کفتار یادم میدهد

خاست هر سوخته کو بی فتنه جوی من رسید  
بر ستم ناز ترک شد خوی من رسید  
امک خونین بر رخسارم نشانی پیش نیست  
زاجه در سه پای شمشیر بر وی تو رسید  
باد عتبه بوجرا سد کردم کین مهر چیست  
کر نه از صحرا غزل مشکوی من رسید  
تغ اورا داده اند آب زلال زندگی  
جان دیگر یافتم چون بر کاوی من رسید  
آسماں هر سنگ پندادی که آمد بر زمین  
کرد بخت دمداد کان بر سبوی من رسید

همچو جامی سرمه چشم جهان بین ساختم  
هر غباری کز سم آب تو سوی من رسید

سرو من در سایه سبیل سحر می پرورد  
سبزه تر بر کتار نسترن می پرورد  
باغیان کر بیند آن رخسار و خندان تجل  
زان کل و یحیای که بر طاف جز می پرورد  
ماه بخش امک غزل آمدن خوابه دل  
دشن خود را بخون خویش می پرورد  
هر کیه غم که سر برد ز خاک محتج  
عشق تو آرا یاب چشم من می پرورد  
از بی کلکت شربین الله را در پیسول  
کردش دوران بخون کوه کرمی پرورد

قوت بخون غم بود دروادی لیلی و بس  
وه که مسکین طعمه زاغ و زغن می پرورد

کوس کن کفتار بجای را که در وصف لب  
میکدازد جان شربین و سخن می پرورد

رفتم بیخ سر و خرامان من نبود  
وان نوشگفته غنچه خندان من نبود  
نکشد دل ز لاله مر از آنکه بر رخس  
داغ غمی نبود که بر جان من نبود  
از جیب غنچه کاب لطافت همی چکد  
چرخ بر تو بهار هر سوکر بستم  
مرغ چن گرفت سرخود دفان کزان  
هر جا نمود جلوه بینی پر ستمند ناز  
کش طافت شنیدن افغان من نبود  
حاتم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جای بکوی هر چه ماندی زدوست باز  
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

میل خم ابروی توام بهشت دوتا کرد  
در شهر چوماه نوم انکشت نما کرد  
از موی میان تو جدایی که کسم رنج  
نیوان تن زنجور من از موی جدا کرد  
بادیده تمهیدیه من امشک دمام  
آن کرد که با خانه تن سیل فضا کرد  
دوران زکل لای می خشت سر خم  
بس خانه عشرت که درین دیرنا کرد  
جانی زلیت داشت تنم وام بگردن  
از کردن او تیغ تو آن وام ادا کرد  
باشد بقبا سرو قد ناز تو مایل  
کل اطلس فیروزه زربفت قبا کرد

جای که شد از سنگ ستم و تو ثنا کو  
مرغ غیبت که از کل آغاز تو کرد

دردا که عشق یار بدو لای کشد  
خط چنون بدفتر فرزانگی کشد  
ابرو چو شمع حسن وی افروخت دراز  
بر مار غم منبص بر روانگی کشد  
نهید جز فضاطر و برانه کنج عشق  
معمور خاطری که بر روانگی کشد  
ای من غلام همت آن رند با کعباز  
کود در وداع عشق بر دانی کشد  
جا کن درون پاک صبری که عاقبت  
زین شیوه کار قطره بدر دانی کشد  
هر کس بکوی عاشق از نغان گذشت  
با او حبيب رخت هم چنانگی کشد

حاجی در آستانای و باری نمود سعی  
چند لکه طبع یار به یسکانی کشید

ای کسانی که در نگوی کذاری دارید  
سر بر سر قصه غمهای مرا عرض دهید  
ناکهارن کسوی آینه نادری بکنید  
میروم سوی عدم جان مرا بستانید  
تن فرسوده می بر سر راهش بکنید  
بعد مرگ از من محروم گهی بکنید  
چز کلاه غم و حسرت ندمد از کل من  
جای خلدار سودم جای هنوزم باشد

رفت آغشته بخون جامی ازان کوی بخاک  
سلب ابر بر سرش از دیده دل خون بارید

پیش تو جامی تو نم کرد  
می تو نم ز خویش قطع امید  
بی تو گفتم که صبر پیشه کنم  
خود کرم کن بپوشه موعود  
سوختن ز آتش نهان و هنوز  
سر خواندم قد تو ز شرم  
وز تو خو و انمی تو نم کرد  
وز تو قطعاً نمی تو نم کرد  
گفتم اما نمی تو نم کرد  
که تقاضا نمی تو نم کرد  
اشکارا نمی تو نم کرد  
سربه بالا نمی تو نم کرد

حاجی از آن سبک و صبر محوی  
که من نمی تو نم کرد

از بار کجی نمیکنی باد  
فریاد کجی نمیکنی کوش  
بادولت بدست هستم  
سایه که ترا فرستد خواهند  
آن سوخته زان آفت عشق  
ای بیوه نوم را دست باد  
از دست تو میبکشم فریاد  
از خواجگی و کون آزاد  
کین اصفندار دایمی زاد  
کز وصل نشان ندید و جان داد

از شکر جانفرای شیرین

مرغ چن و فاست جامی  
در ام غم و بلاچه افناد

مرابکوی تو خواهم که خانه باشد  
کدامش دل صد باره می بخاک درت  
من آن نیم که غنای کربت تو نم کرد  
چه چیز ز آتش دوزخ که گفت و ناعه شهر  
ز خوبی تو بهر جا حکایت گفتند  
میوش عارض و خال از دل رمیده من  
ز بهر آمدن انجابهانه باشد  
که پیش تیر تو از من نشانه باشد  
مرام از تو همین تاز بانه باشد  
که آن ز شعله عشقت زیانه باشد  
حدیث یوسف مصری فسانه باشد  
که مرغ زنده یک آب و آینه باشد

سبکست جامی و جایش همیشه خاندرت  
نه آن سبکی که بهر آستانه باشد

نه یکی که از ما پیامش برد  
مر اطلاقت دیدن تو بکست  
چون آن که کند جلوه ز طرف پام  
مر اروی سر و سپی چون صبا  
بود سرمه دیده آن خاک را  
چند نیکوست بودن گرفتار او  
نه بادی که از ما سلامش برد  
که بخود شوم هر که نامش برد  
فک رشک بر طرف پامش برد  
هوای قد خوش خرامش برد  
که هر دم بصد امتحانش برد  
خوش آرزو کوره پامش برد

بمخانه جامی بخود چون رود  
مگر همت شیخ جامش برد

آنچه از آتش غم بادل غمناک رود  
بنده ام باله روی را بگردن دگر کهن  
زیر هر سنگ فناست مسر هر هندی  
دیده را تا بهمین فرش مسر هر هندی  
لذت بیغش باد را ن کشته حرام  
سرفرازان جهان کردن تمام  
کر برام دم از دود و برفلاک رود  
تازید باله زاید چون رود باله رود  
پردی کو که درین راه خرمناک رود  
حیف باد ز چنین پامی که بچاک رود  
که باغ بدو در دست و آفر باله رود  
هکذا قصه آن حلقه قهالک رود

جایی از خط خوشش بالمشک اوح سبیر  
کین نه حرفست که از صفیحه ادولر شود

تادمان آن ناز که از دست برون شد	چون عجب دلم نه به آتشه بخون شد
کفتم تکلم میل جوانان چو سوم بپر	فریاد که چون پیرشدم حرص فروزون شد
بکشد صبا ناری اران زلف مسلسل	صد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد
از بس که مرا سوخت خط غایب بوبت	ازدودم روی هوا غایب کون شد
صد بارند از عشق توام حال در کون	بگرز تکلفی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت عم عشق توام ساد میاد	انکس که بدین ورطه مرا راهشون شد

مرغ دل جایی که کسی را شدی رام  
دردم را سر زلف تو افتاده زبون شد

آن ترک سوخ بین که چه مستانه می رود	شهری اسیر کرده سوی خانه می رود
هر جایی که جلوه گذن روی می نهد	با او هرار عاشق دیوانه می رود
حانم رن بر مید سودای خال او	مرغ از قفس پریده بی دانه می رود
از صبر رفته پیش غمش می کنم کله	با آستان حکایت بیگانه می رود
حاسا که شمع چهره فروزد میان جمع	کر داند آنکه بادل پروانه می رود
زاهد بخندد مایل و عاشق بگوی و دوست	دابل پیاس و جغد یورنه می رود

جایی ماول شد ز رفیقان کوی دوست  
نیمان سگسه بر سر پیانه می رود

چو مست من ز رخساره به خیرد	هر از صند و سوز از مانه رخیزد
چو تر غزه نهد در بیان او و ش	هر از کشته برای نهانه رخیزد
نشان من بغیال مسان او کم یاد	بود حسال دوی از سینه رخیزد
زلف خون دلم پس که نه رود لا	منه منم زبانه خانه رخیزد
بود نه منع اشاره قع زلف	حوس آزما که ز پیش این نه رخیزد
او نماد من زان مست سینه آم	زحیر چه زحمت سدی زبانه رخیزد

کلامی که چو گردد وجود علی حاکم

همچ بادی ازین آستانه برخیزد

دلم میل یکی سر و سبی کرد	که در وصفش عبارت کوتهی کرد
اگر چه پرهی کردن زحد برد	بمحمد لله که تنها باری کرد
دل من زان دهان رود رعدم داشت	چو جان دانست غم همهی کرد
صراحی با وجود لاش از می	دلی برداشت بر ساغر می کرد
حرم آستانش دید زاهد	هوای خلد کرد وای می کرد
دلم خوش بود پایتاری خوش	زان سبب ذوق میل پیی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جایی  
چو سودای بیان خرکهی کرد

صبح ما از تو بغم شام بمانم گذرد	صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
نازنین طبع ترا از آگاه چون زنجار	هر چه کردی بدگشت آنچه کنی هم گذرد
کست آگاه ز حال دل در هم شد کان	جز نسیی که دران طره پر خرم گذرد
لذت زخم خندگ توند ندهر کز	هر که پرسته اش اندیشه مرهم گذرد
چو پاهین بر رخ افتاده من کز بازو	بس که از دیده بر وسایل دمام گذرد
مگر آفتاب ما کوش که این مایه غم	حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد

گر بود جای گذر خاکدردت جایی را  
جایی آن دارد اگر از همه عالم گذرد

هر بر مرز من کرده انک لاله کون آید	دمند از باکل حسرت و زان کل بوی خون آید
چو خواهم بخواب آید من زان ماه و اوکل	کسی را که رخ زان دور و مراد خواب چون آید
خدا را یوسف و قنوان در دسر کرده که عجز او	نه انسان و نه حیوان کان بنوع بد و فزون آید
اگر کردون بهم عهد غم چون و دردم	نه مردم کرده دردم از غم بخون فروزون آید
نوا و بر عصمت هست خسرو همین لایق	صدای ناله بس فرهاد را که بیستون آید
خرمان میرسد و دروق خرامه سینه اسفام	که با آن قامت رشتا بجان و دل درون آید

مرغی را جایی ز خاکدردت آوازی چوید  
که شفت خوابانک او را بدینهاره نین آید



هیچ که بنم که آن مهربان من شود  
استخوانی شده از لافری آن خمخوست  
اینچنین چو آن کنان کاشه سوار آید پرو  
آتش افکن درمن ای آه و سر پایم بسوز  
زان آب شیرین تکلم یک سخن کر بشنوم  
کرک خود خو ندنم آن آهوی مردم شکار

کفتش جامی به پاپوس سکنات کی رسد  
کفت آرزوی که خاک آستان من شود

حقه لعل تواز جوهر جان ساخته اند  
هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب  
ان نه بالاست نه نیست که از روضه قدس  
مخت هجر دهد چنانست شربت وصل  
تا بر آه طلیعت بخیران بی نبرد  
خوبی و تاز و کسر شکم آورده بهم

بس که جامی صفت حسن تو بیکو کرد  
عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

هر که خواهد سوی آن ترک سبک گذرد  
کاش جان بکشد از آن مکر هر باد  
آه ازان سوخ که بر هر سر راهی که روم  
ناکبان کر گذرش سوی من افتد روزی  
در چن کر هوای قد او کبریه کنم  
بسیار نفسی پیش نظر مایل شو

او کفت تیغ که جامی ز سر خود بگذر  
من دران غم که مباد از سر من در گذرد

با کدازان همه نظاره آروی کنند  
راستان میل بدان قامت دلجو کنند

غزه هارا مکن انکیز بی غارت دین  
چون خط سپر تو نازک نتواند نوشت  
چون سوم خالک سرم بر سر کویش نکند  
سالکان بی کشش دوست بجای نرسند  
من که وقله چو در خال بر بندم ز نال

وصف آرزوی چو کل کو بکستان جامی  
بلبلان چند حدیث کل خود در وی کنند

مهر نسیم صبا مرده حبيب آورد  
بعد نیست که صد جان بمرده بستند  
کذشت یاد بران پیر من که سوری چن  
بلا ست تیغ فراق وجیب میداند  
طریق عشق چه یوم که بخت بهره مرا  
بهر زه در درس خویش داد و نهج طیب

غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی  
جز آنکه پیش تو این کفته غریب آورد

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید  
من و جام می و شر که بر پیرمغان  
دام از دوست غباری که چونم کرد شدم  
ماه در خط و دوازدهک تو زبانه درخت  
روز باز آرخ خوب تو چون دید فلک  
مره خواهد که کند قصه هجران نمر بر

جامیاد بغم و درد نه اندره عشق  
که نسیم در انکس کده این درد کشید

خالک کوش را بس از کشتن بخونم کل کشید  
چون بر زخون من این سبک کز بندم کل  
خانه سازید و جام و رادرو منزل کشید  
کاه کاهی نسبت خونم بان قائل کشید

حیف باشد خون من در گردنش بهرخدا  
پیش از ادم نکند خیر مرا بسل کند  
من ندارم طسافت دیدار و او تاب نظر  
پیش رویش برده بهرخدا لاجایل کند  
تن اگر بیارشد بر سر میاریدم طیب  
ای عزیزان کارش سهاست فکر دل کند  
نیست پیش اهل دل دردی زبیدردی بر  
چند تدبیر و دوا در دلی حاصل کند

چند در دسر کند جای ز گفت و کوی عقل  
ای حریفان باز از بکیر عه لایعقل کند

هر آه جگر سوز که آسینه بر آید  
دو دبست کرووی کباب جگر آید  
ز دیک بر دین رسد از بس که طبدل  
چون شکل تو از دور مرا در نظر آید  
من بنده آتوی که هر بار که بینم  
در چشم من از بار در کر خو بر آید  
از خون جگر رهگذر دیده بلندم  
ز آن روز نه کر غیر خیال تو در آید  
بگذر بسم عمر کسی تا حکم سر  
در پای تو زان شس که عمرم بسر آید  
پیوسته دعای تو کنم چون کنم ایست  
کاری که ز دست من درویش بر آید

جز ناله مکن کار در جای ازن بس  
باشد که ز صد ناله بکی کار کر آید

بار چشم که غم از خاطر غکین ببرد  
نه که جان کا هدول خون کدوین ببرد  
دل میردم به بی تا سود آرام دلم  
نه که نسکین و قرار ازم مسکین ببرد  
من درانم که دل ازوی بچه فز بنام  
او در اندیشه که جان را بچه آید  
کرده خوی تو صد غصه دل از تنی آل  
اب لعل تو یسک نکند شیرین ببرد  
بکنم کریمه ز سفت چکن می رسم  
که غبار رخت از جسمم چنان بین ببرد  
بگذر سوی چن تار لطافت رخ تو  
که غبار رخت از جسمم چنان بین ببرد  
سفن چین سر زلف و مستور خوش است  
آه اگر بوی ازین نکته سخن چین ببرد  
سیل اسکن ببرد سلك و تن ممکن نیست  
که جز آن نقش ستم زن دل سکن ببرد

نقد جان در عوض خال دلرت جبری نیست  
سود جامیست اگر آن به هد این ببرد

بازم کند شوق بسوی تو میکشد  
خاطر بخند مت سلك کوی تو میکشد

دل کو دوا بد از غم خوابان می کر بخت  
عشش عنان گرفته بسوی تو میکشد  
بوی تو یافت از کل نورسته باغیان  
چندین جفای خال بسوی تو میکشد  
سخت چه بر زمانه نه دل مجبور و کین  
کینها همه زندهای خوی تو میکشد  
از جعد حلقه حلقه سبیل مرا چه سود  
چون خاطر ام بملقه موی تو میکشد  
بس بهر خرقه پوش که در دور لعل تو  
از سر نهاده زهد بسوی تو میکشد

آسفته بلبلست جدا از بهار و باغ  
جایی که ناله بی کل روی تو میکشد

کدام سر که برین آستانه خاك نشد  
کدام دل که ز تیغ غمت هلاک نشد  
کدام پیرهن ناز و دوخت شاهد کل  
که در هوای تو چون جیب شنبه جاك نشد  
برات حسن جزای رسد قنیل را  
که حرف مهر تو اش نقش لوح خاك نشد  
مجرم عشق مرا غم هزار باره سوخت  
بخیرا که که نا هم هنوز باك نشد  
کدشت تاوكت از جان و عمرها بگذشت  
هنوز لذتش از جان درد ناك نشد

زفتی پی مدرویت شبی که جای را  
سرسنك تا سلك و ناله تا سلك نشد

دل با جلال آن لب میگون ز دست شد  
ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد  
توان بکنج صبر شست چین که بار  
بر خاست باز و فتنه اهل نیست شد  
از طرف باغ ناله بابل بمن رسید  
مسکین مگر بدلم کسی پای بست شد  
آن همه غود عکس رخ خود در آینه  
من بت پرست کسم و او خود پرست شد  
بگذر دلانگر دعایش بود خویش  
چون نیستی است عاقبت هر چه هست شد  
از تاج سلطنت سرمه ماک نشد بلند  
این بس گذر پای تو چون خاك نیست شد

جای شکسته سلسله تقوی و کار او  
در عاقبتی درست همه زان شکست شد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد  
آه که دید که دل سیران چنین برد  
کرد ز تاب مهر تو رخسارند لخری  
هر باره دل که آه میرخ برین برد  
واغند که وصف خلد همی کرد شرم داشت  
پیش لبست که نالمی و انکین برد

نهدنیم چرخه بصد سارهد کست  
ی نام از وجود دلت روی از صبا  
آتش بهفت چرخ زند برق آه من

جایی خیال خال تو باخود بخاک برد  
چون موردانه بافت بر زمین برد

باتو آنها که حدیث چو منی میگویند  
من نه آم که کسی پیش تو گوید سختم  
عند لیسان ز سر سر و با آواز بلند  
نکند خاطر من جز تو هر جا که کسان  
کوه غمهی ترا میکنم از تشنه صبر  
باتو از آنک بدن آنها که زکل یاد کنند

سوز جامی بشدای شمع هنوزت روش  
کر چه آن قصه بهر افشمن میگویند

دوش چشم من شوق و شفت من بیدار بود  
دیدم من در خواب چون بیدار شدت ندی  
لعل او از خنده هر باری که شکر بارسد  
لذت شیرینی کشتار او در دل بمالد  
و در کف دست زخاطر در خواب با من هر چه گفت  
روز در ششم سب تیراست ی در خسار او

خواب خوش بادت حلال ای دیده جامی چون شوق  
دیده امشب آنچه غری بهر آن بیدار بود

این همه خواب دل را لعل تو چون بخورد  
شبح شهر ما که بودی شهر در کجوازی  
جز کل حسرت تیربار در باغ امید  
دل پرست از زخم شعله باز و زرق  
تکی توان چرخ خون که او خون بخورد  
از همه درد و رات باده افزون بخورد  
خار مز کاتم که آب است کاکون بخورد  
همچو آن بدل و لدرنم سب خون بخورد

سبل اسکم در غمی آمد بحسم آن ماه را  
میکنده دم زمین در خود جسم بحر خون

جسور او جز بر دل جامی نمی آید بلی  
سنگ کر لیلی رسد بر جان مجنون بخورد

خبر د زنا که بار دگر جان فدا کند  
تاد را ز خویش بما اقتدا کند  
در مکتب تالوح محبت همجا کند  
کر عشق از پلاس ملامت روا کند  
با و بگو که دیده جان را جلا کند  
میکنن فقیه میکند انکار حسن دوست

جای پیر در غی باری که بهر او  
کر صد هزار بار میری جفا کند

دوستان باز من بجز کاری فساد  
جان رمید از تن بکوش آرمید  
در حرم وصل مردم شد حجب  
مایلا خواهیم و زاهد عافیت  
عقل شد مقنون مسکین طره اش  
جسم پوشیدم رخش بدیدم شوق

عمرها جامی و فاور زید و مهر  
کارش آخر با جفا کاری فساد

خان اران لها حکایت میکند  
هر که میگوید حدیث ساسیل  
جسم سوختن میکند تیغ جفا  
دور زان لب جان یکی نالان که هست  
طوطی از سکر روایت میکند  
زان لب سیرین کایت میکند  
لعل جان با شمش حایت میکند  
بسنواری چون حکایت میکند  
از جدایها شکایت میکند

فلت جامی را چه حاجت تیغ تبر



غزه اورا کفایت میکند

بار رفت از چشم و در دل خار ارماید	بر چکر صد داغ حسرت باد کار ارماید
روی کرد آلود خود برخاک سودم هر یکا	از سم مرکب نسلی بر رهندار ارماید
کر چه بر کشی ز عمر رفتن توان داشت چشم	عمرها چشم بر آفتاب ارماید
کرد رخسار به خضت نکه جز زلفش زیاد	عین افش کست کردی بر خندار ارماید
سرمون بگذشت بر طرف چن دامن کسان	شاخ گل با آن لطافت شرمسار ارماید
ذوق مرهم نیست محروح خندک بار را	زخم پیکان بس که در جان فکار ارماید

دور از این میگویند مذهب طایفه

راحت می رفت و توش بخار ارماید

دل فتن را بلاست میگوید	کج نکویم راست میگوید
هر که امید شد غار رخت	دیده را تو نباست میگوید
لب تو خط فزود میگوید	لب من جان فراست میگوید
تیر من کفت درد دل حقیقت	آنچه درد دل مراست میگوید
قتل من کار نیست میگوید	قتل تو عار ماست میگوید
هست هر موز زلف او عری	جای این عرهاست میگوید

کرمان آن خنجه لبام چنان چند نیک بود  
 ای رفیق کوی زهد از من سر و سنان بخو  
 امشب افتخار رخ ز بگذرد مدور دار  
 چند سوز دهر تو و کاش دل آب ساخت  
 کرسید ایمان بکفر زلف شیرینش بدل  
 عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب

آه جای زدم چون پاک کردی سیدش

عاقبت سدا سکار آن آتش بنه آنکه بود

هر سب ز غمت بس که دلم زار بنالید	از ناله زوم در دیوار بنالید
فی روی تواناد دل ازین سینه صد خاک	چون مرغ قفس کریم کارار بنالید

آه زدل سخت تو که بکره تکی کوس

آه زدل سخت تو که بکره تکی کوس	کر عاشق دلسوخته صد بار بنالید
افسان دلم آید از آن طره سیرینک	چون ناله مر می که سب تار بنالید
کر کو هکی از عشق پیاد عجب نیست	کر کوه بود بالله ازین بار بنالید
بر قصر طرب خفته چه آگاهی از است	کر از رده دل درخت دیوار بنالید

جای مکن از بار فغان کرستی کرد

یار آن نبود کز ستم بار بنالید

تاکی از مهر تو باغ به نشین خواهیم بود	بایر سک کرم و آه آستین خواهیم بود
تو حرف دیگران ما ز غمت جامه دران	تا تو باشی آفتاب ما به زمین خواهیم بود
در کان ابرویت بیند نهان هر کج فطر	بعد ازین هر جا که باشی در کین خواهیم بود
سبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل زینک	کر دامن خرم کدی خود به چین خواهیم بود
تا قدم بیرون نمی بر آستانت عرها	ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود
چون تو از اندوه ما سادی بخور غم زانکه ما	از تو دامن بادل دوهکین خواهیم بود

ای نسانده بر بساط عیش خاق تابکی

ما بکوی غم و جوی بر زمین خواهیم بود

دل ز خوان نکشد جز سوی آن سر بلند	و که خون شد چکر زین دل دشوار بسند
رجی بی فایده چندین مکش ای خواجده حکم	که بود مرهم داغ تو مرا فایده مند
هر درختی که دلم در چن عیش نشاند	تند باد غم آمد همه از رخ بکنند
خنده مخنه بود وقت کل از کربه ابر	کربه من نکرای خنجه سیراب و بخند
خط سبک تو بود دست کرا آتش رخاست	چون دی چشم بدان خال سیه سوخت سند
من نیم آنکه کم از خط سودای تو سر	کر چه ساز ندجد با چون فلم بند زند

کی رسد دست بمسکین رست جای را

همش کر چه باوح فلک انداخت کند

بر من از خوی تو هر چند که بداد رود	چون رخ خوب تو بینم همه از بارود
کره از طره مسکین نکشایش صبا	عمر صد داند به مست که بر باد رود
تا کی عاشق دلخسته با مبد و صبا	ساده ام سوی درت آید و باد رود

نفس سیرین رود از سنک ولی ممکن نیست  
که خیال رخسار خاطر فرهاد رود  
خالد باد امر من در ره آن سر و روان  
که کفر فزائی من بیند و آزاد رود  
جز یورانه غم حاکم کند مرع دلم  
جمع ازان نیست که در منزل آباد رود

دل بد آن عمره خوریز کند جامی را  
صید چون اجل آمد سوی صیاد رود

رخت ز نایب خط کرد آفتاب کشید  
خط ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید  
مصور از لای پروی دگر بای تو ساخت  
زمینکتاب هلالی بر آفتاب کشید  
سک تو خواست برای فدا ده عقد کهر  
رسته ز نه چشم در خوشاب کشید  
پلاس میکده زاهد ردای بی سمن ساخت  
بساط ورق بسای خم شراب کشید  
سبی خیل تو دامن کسان ز من بگذشت  
ازین دودیده که دامن بخون ناب کشید  
رجوب از جو بکشد دیده رگس مست  
چنان زها که زان چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عدا نیست ناله رجی کی  
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

رحام که چو خونین گیاهی بر آید  
زهر سلاخ برک نوازی بر آید  
چو آتش مژده و سر کس مباد  
که دود از دل مبلابی بر آید  
چو تو ز جامه مست و ریخور  
زهر سو که آواز بایی بر آید  
نگو کوس کی کان منم کرد کویت  
چو شبهه فغان کدایی بر آید  
دو دیش و چون لک حال تو رسم  
ز کوی تو چون آشنایی بر آید  
سما بی دفعه خویش بکسا  
بود در دما مژده وانی بر آید

بسی باید آید به خون زشت جامی  
که نام دل ز دلی بر آید

گوشه ای سرو خوش خرم من برد  
که سلام آورد ساند که یارم من برد  
در این ورق لایم خطه چون لای کال  
دفعه رنگین زانشک لاله یارم من برد  
بافتن می نماید دقا قصد پیش یار  
چون ندارد هر کر آن که نام من برد  
شکوه چون افکند زان آید زان  
وای من که شعله زهر من زدام من برد

از خدا خواهم رسول درد عارض صبح و شام  
تا یار من دعا ی صبح و شام من برد  
شد ز جام صبر کام عیش من لعل ای طیب  
شرین فرما که این بلی ز کام من برد

ساقی ز بد خال آن لایم چو در یکاست  
تا چو جنبی جگر عذبت ز جام من برد

تو طفل خرد سال و من پیر سال خوردم  
بامعین که عشق تو یارم سر چکر دم  
چشم سیاه سرخ چه سازی بشون من  
موی سفید من نگر ای جان و روی زرد  
بکشی بشد زلف که افتاد صد کره  
در رشته امید من از چرخ تیز کرد  
نقش نکوتر از خط زنگار بت ندست  
چندین چه سود کرمی و اعنک که منتب  
کلک خضا که زردی این چرخ لاجورد  
افسرد از شنیدن آن نکته های سر دم  
تعمید غر زلف چو طومار تو بس است  
کوفته سعادت من بخت در نور دم

زلف تو دید جامی و دست بران یافت  
عمر در از یافت ولی هیچ بر نخورد

ز رنگ قند ای سرو سنبه  
دل دارد بصد باره صنوبر  
بیاض خلدا کر شاخ کلی هست  
تو آن شاخ کلی ای شوخ دلبر  
محل حسنی و ما چشم دارم  
که آرمست باب دیده در بر  
مرا گشتی و نگیزی و نگفتی  
چه ستکین دل بنی الله آکبر  
کنایت زان آب آمد پیش عارف  
شراب سلسبیل و حوض کور  
خواجه در حق بر و انرا جمع  
ازان در دم خود منوز در سر

خوشت آزاد تو بپوشه جامی  
ولی اکنون بدد ارتو خوشم

عبدست و دار در کس عزم نمایی در  
مارا نباشد غیر تو در دل نمایی در  
صد خوب پیش آمد مرا خطا نباشد مرا  
ز نهانچه بکسایم را چون عاقم جای در  
فی ره ما در حلقه ای جای درگاه  
هر چند چون دیوانه کردم بهیچای در  
یکدخت از غم جان و تنم ز شمع خواهم بپشت  
بیکر رحمت سوی من امروز فردای در  
ای فدا خدای می رفاعت سرو سوس  
کویا بیداری آکهی از قد و بالایی در

جای نخواهد از تو دلز را که در چین و چکل  
ملی توی پان کسل نبود دلاری دکر

عاشقم بیدلم غریب واسیر	کارم از دست رفته دستم گیر
ماباید نوزده می مانم	ورنه هیران نمیکند تقصیر
هر دم از اسلک سرخ و رخ زرد	شرح شوق تو می کنم شعر بر
چه عجب کرتوام کزیری نیست	نیست کس راز جان خویش کزیر
وعده بود با دهن مفکون	رومن خسته کار نک مگیر
بنده جامی اگر کسد بدشت	تحفه جان با عطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازک پنهان  
نکنده تحفه الفقیر خفیه

ای ترا ز کل سیراب نمی نازکتر	بر تن از بک سمن پیرهنی نازکتر
بیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قیا	نیست در هیچ قازین بدنی نازکتر
هر شهیدی که بنمیر تو خود داشته وای	کر نباشد ز حریش کفنی نازکتر
مه از دست کمالی دل و جامت سیرت	که ندیم ز تو نالوک فکتن نازکتر
نلکی سخت و سف کند جامی و س	زانکه گفتن توان ز سخی نازکتر

زهی زنده ترا هر طرف سپاه دکر	زظم جسم تو هر گوشه داد خواه دکر
بک روم که ز دست غت کتم فریاد	که نیست جز تو درین ملک بادا دکر
چو جان دهم ز غم غم غم غم غم غم غم	زود ازل ما بیدلان گاه دکر
کسی که بر سر راه تو منتظر باشم	مکن بر غم خدنا اگدر راه دکر
اگر چنین زنداز سینه شعله آتش آه	جهان بسوزد اگر بر کیم آه دکر

مکش بیغ تغافل کیمه جامی را  
چمدود از آنکه سود کته یکنه دکر

ای تراد ای ز کلمه بلای با کتر	نجمه وارم هر دم از نوبت کریم با کتر
ریم صد یکنه را خون تیت کس نفید	نیست سوچی از تو بد عاشق کتی چلا کتر
کمال از قضا می خود همان دیم ترا	چند آن دارم که باشم هر زمان غنا کتر

نیکوآرا نیست باز خون عاشق رشتن  
کر مرا کشتی جد باک ای از همه بی باکتر

رخش بیرون ران که بهر پای بوس مر کبت  
شد جهانی بر سر رخا شک و جامی خاکتر

بنفونم کر کشتی تیغ ای سترگر	نخواهد شد غما می تو از سر
خرامان بگذرم کفتی زطام	خدا را سرو من زین فکر نکند
مکن با قدش ای دل باد طوبی	منوهر لطفه مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی	زدی ای اسلک آخر سکه بر زر

چه خوش باشد بزم عیش جامی  
می اندر جام و دلبر در برابر

روزه چون میدار ای شیرین بر سر	کردولب بدم دهانت پر سر
مادروزه چون خوری سکر چهابک	نیست روزه ماه من بر ماه و خور
مر دمان در روزه و عشاق را	هر دم از تویی شود عید دکر
روزه داران بین همه ای عید	من بویست از همه مشتاقتر
تا دهان بستم روزه از خلدای	خواهم آن حلوی آب شام و صحر
روزه دارانرا نباید ماه عید	با وجود ابروانت در نفس

هر نماز شام جامی بی لب  
دیکساید روزه از خون جگر

کند کل چون رخت خود را تصور	ازان دارد ز کل غنچه دلی پر
چو بند از ان دست غمت رد	بریدش باغبان کالم با لمر
چو کویم جرم غنای حق ماست	ترا تلخ آید آری الحق مر
بدستم هر که بنشد ساعد تو	بدندان کبر دانکت نفع

سدا کریمت چون موی جامی  
نهان در اسلک همچون دانه در

ای دهانت زاب و لب ز دهان شیرینتر	خنده سیرین و سخن گفتن ازان شیرینتر
ز سدا باب و توفیق سخن طوطی را	کر چه هست از همه سیرین و سخنان شیرینتر



در دل تنگ آب هموسگر شیر نیست  
لیک دردیده خوانه دستان مجربین  
کاجان که چه تند از سوز غم عشق تو یغ  
جان سیرین منی بلکه ز جان شیرین  
کاک تصویر اگر خود زنی قند بود  
نیست از قد تو ای سرور و دل شیرین  
نیسگر که چه ز سر تابدم شیر نیست  
صورتی از تو کشیدن توان شیرین

حاجی از وصف لب کر نکید چه بخت  
نگداید از آتش بد هان شیرینتر

بزمه نه سایدل تنگ مینداز  
ز آب پیش من دل و جان چنگ مینداز  
دفعه و در دست دل او مایه عشق  
ره جانب این غمگده تنگ مینداز  
سخن دل خویش مگو پیش رفیق  
در حلقه مرغان حرم سنگ مینداز  
بر عارض چون سیم مفر خط مکن  
در آینه صاف دلان رنگ مینداز  
هر چند بسانون نبود آله زدم  
چاک تو ام ز دست خود این چنگ مینداز  
من مستدام از آب و سودت خودی بخ  
در کوزه در کجری کارنگ مینداز

جایی بقدرش شعر ترا است شد آهنگ  
این زمره مشوق ز آهنگ مینداز

رفت و مرا ملازم این مزار هنوز  
ز آب مزه بکوی تو باد کلام هنوز  
رائدی جویری محفل خود کرم و جوار  
در کرب و فقدان زنی شمع هنوز  
نکست چون رمال سر رشته حیات  
دست از دوا محفل تو نگذارد هنوز  
ای کشته دل ز غم جفای توام و نیم  
با من دودل مایش که من بگویم هنوز  
من مرع بهر لعل از سوز تو تیغ تو  
تو تیغ ناگشیده بی این هنوز  
فرسود چهره غرق به تو در خلوم  
مستغرق مشاهده قائم هنوز

جایی نموده چشم اطاق مرا خوش  
یعنی اطاقی ابروی تو مالم هنوز

زهی مهر از رخ شیرینده دانه  
زخبل عشق تو ساقان سید نیز  
ز دست عشق تو داد از که خواهم  
که دارد داغ عشقت با دمه نیز  
مگر بی موی ما را کشد کار  
چو کسک می توانی بیکه نیز

کدشت دی بصد ناز و کشته  
نکر دی سوی مستفان نگه نیز  
چه خوش آید سد کوی خرابات  
مدایش باد مسجد خانقاه نیز

قدم کی می نهی پرچم حامی  
که کم میدارم از خاک ره نیز

خرمان بکدر ای سر و سرار ز  
چوسایه سرو را زادر داز  
بازم چشم سوخت واکه با من  
کد صدان پیش از هر یک از  
زخم کفی مسوز این همچنانست  
گوش شمع را کوبند صدان  
رفیق کشته سد الحمد لله  
خوست الحمد و احوال آغاز  
نساز دی تو ما را هیچ پیاره  
سایه ساره کازار یار ساز  
چو بر بکشد مرغ جان و وز  
بسم قصر قمری گرد پرواز

چدامان ز تو جای و تساید  
ز کشته بر نیاید هرگز آواز

فیه چرخه العزت خواب نه بیدار  
تست در و فقه جواب نه بیدار هرگز  
خبر ملک تو بهر کسین عالم ما  
چون نام زلف تو جواب نه بیدار هرگز  
هر زمان به ملک تو و حیات ابد است  
سوی اوست احسان نه بیدار هرگز  
هر ده روزی تو بهر عالم صراحت است  
راست از سر حجاب نه بیدار هرگز  
درد من کسب از این زده و آن بند  
حاله ام بر تو مختار نه بیدار هرگز  
نور طاعت که دل از سجده ای و ی تو دید  
عاید شهر مجرب نه بیدار هرگز

حاجی آن سوئی صافست که درد را است  
خرق در منی تاب نه بیدار هرگز

درد نه در حسرت هم هم ام  
حرم نیست میز کعبه من  
حریف هیچ خوشایند ام  
دل عیار و مال اکرام من  
طراوت آستین دلم غیرید  
و مایه صیقل آفتاب من  
چراست کسم جز جوی  
فروغ خالص از رخ هم ام  
مرا ربوبت سعادتی است  
خام زده لب ساهم من

دربون کرایس نو بویت || جکر بسته درون خون نهم بس

چو جای کر نه کو نه آسینم  
رخت سفله دست کو تهم بس

کر روی هم غمایی چکند کس  
آی برم آیم که سوری از هند فارغ  
هر روز جدا اترو کسم تحت و دردی  
آهن که حذر کن ز بلا چون تو یلانی  
چون جعد تو دردمان کل غایب ساید  
هوش ابر بایی و خرد صبر توان کرد

چی اگر آن شوخ نهد مائده وصل  
زان خون کرم غم کدایی چکند کس

رفت صبر و عقل و هوس ای دل مکن از تله اس  
ناود جان در حق ازوی عارض و حالت میوس  
از دلم سوخ تو خرد و ز دلت مهر رفت  
بگش حواهم بر آرم بی تو لکن چون کنم  
چون نم کردی بدر صفت نارفتن کبوت  
کرتو فردا من از صفت تو ندر رسید

بردش حرف تو شم بر کمال شوق دال  
کر بود خانه کس جای همین بحرف بس

آن دورخ را به ام آیت بکوی سدا  
حال جاکه سینه کادر خردم درم نهان  
پاس لغاس است مکنو بشرط با رعد  
مزرع هم را اند کو با وقت درو  
کرستی تیره و آن شد محمد الله که هست  
بالاس قدر آید خدمت شاهای درست

کم سنو آواره طاس فلک جایی که بود  
آن همه رسوایی کنما بین ز آواز طاس

عید سده کس ز باری عیدی دارد هوس  
عید مردم دیدن مد عید ماییدانو  
دق ماجون و سوت شد آخری خور سیدرو  
ماسیر هجر و خاق میرم بزم وصال  
سوخت جان من اگر آهی کتم معذور دار  
دود خبر دهر کجا آتش فغد در خار و خس

میرسد فریاد جایی بی رخت شهباناه  
ای مد ما هر بان روزی بفر بادش برس

جام لعاش نکر ز باده کارک میرس  
جلوه شاهد کل بین سحر از حمله ناز  
تکدستان ترا کام دل در غیب است  
عاشق کام طاب را غم و درد مگوی

جایی امید و وصل حرم ارهست ترا  
راه می بین و قدم میرن و فرستک میرس

قلاش و ش دیدم بی وقت آن فلاش خوش  
طوبی بقصد او بچل مانه ستو و بر باکل  
هستند بی جام و سو سوست لب میگون او  
زان لب بپرتم عاشقان آمد جانی در میان  
می بینم ز زلف دوتا بر ط فرو ست خال را  
کوباخت نقد بن و دل در عاقی آن فلاش خوش

جایی صلا بیاده که هر چه کوبی باده  
بر سر سویی باده نه ناچند ازین دستار و شش

دل که شوق داد شربت اجاش  
چه جای طمس دلم را بسنی آزلب تو  
کدام شیفند دل در کد رلف تو بست  
که نعل خسته نزد پردر ازی ادانش

بهر حط تو شد مهر نامه عاشش  
چو داد باده ازی جام ساقی ازانش  
که نعل خسته نزد پردر ازی ادانش

چونک اس جف محکم است از دل سخت  
چونک اس جف محکم است از دل سخت  
چونک اس جف محکم است از دل سخت  
چونک اس جف محکم است از دل سخت  
چونک اس جف محکم است از دل سخت  
چونک اس جف محکم است از دل سخت  
چونک اس جف محکم است از دل سخت  
چونک اس جف محکم است از دل سخت  
چونک اس جف محکم است از دل سخت  
چونک اس جف محکم است از دل سخت

چونک اس جف محکم است از دل سخت  
چونک اس جف محکم است از دل سخت  
چونک اس جف محکم است از دل سخت  
چونک اس جف محکم است از دل سخت  
چونک اس جف محکم است از دل سخت  
چونک اس جف محکم است از دل سخت  
چونک اس جف محکم است از دل سخت  
چونک اس جف محکم است از دل سخت  
چونک اس جف محکم است از دل سخت  
چونک اس جف محکم است از دل سخت

بنای رخ و رسک بر خانه چین باش  
بامدل و جان مکن ای جان و جان صلح  
ای سوخته صده دلم از داغ جدایی  
یوسته جفا خوش نبود بلکه وفایی  
من چون تو سدم پس که بدل نقش تو ستم  
مایم و همین عاسی و لبت دیدار  
باروی چنان ماه همه روی زلف باش  
دل بردی و جان نیز کنون در پی باش  
با عشق دلسوز خود به ارباب باش  
که بر سر هر آری و کهن بر سر کین باش  
خواهی تو جدا از من و خواه فری باش  
زاهد تو برود طلب خاد برین باش

جایی قدم از بخت چم و سست چشید  
بزمه و در کوی بنان خانه فتنین باش

مدار آینه رادر صفا بر او خویش  
نرمه ام می لعل دست بی لب تو  
دقیب صفت ترکید کهر ساخته ام  
کران بری کز دردی لعل بر وجه قدس  
چو هست مایه و اعنف چو هست او است  
بدمت شانه مده طره معتبر خویش  
که بر نگردم از خون دیده سافر خویش  
نمود عاقبت آن ناشناس کوه خورشید  
فرشته فرس کند زو پای او خویش  
از آن چه سود که سزاد بلند می خویش

همو عشق تو دونه ساخت جایی را  
شکست کاک و بر آن نشاند دفتر خویش

من بیدل جو خواهم داد جان نایده میدارم  
ز دیده در دلش جا کرده دل در درون بن  
چند صد سال آن تملی که خواهم دیده دار  
نه دل داره دست آکون نه دین مکن میلی  
کمال چو در حسن مایه ای آید کرد  
مدرکن نمی اجل ناز و مبرم زود باش  
خبر از این نیم زخم که بیند چشم اغیر  
کشم خالزه ناسخت که بیند انگشت  
کدام کافر اسکنال افتد سر کارش  
کمال چو در حسن مایه ای آید کرد  
کمال چو در حسن مایه ای آید کرد  
کمال چو در حسن مایه ای آید کرد  
کمال چو در حسن مایه ای آید کرد  
کمال چو در حسن مایه ای آید کرد  
کمال چو در حسن مایه ای آید کرد  
کمال چو در حسن مایه ای آید کرد  
کمال چو در حسن مایه ای آید کرد  
کمال چو در حسن مایه ای آید کرد  
کمال چو در حسن مایه ای آید کرد

تو کار از خود ای باغیان ماوسر کویش  
آد روی صد کار روی بخت خوش و خدیش

چو مرغ غن خزان دیده زان بست از غش جای  
بخت آن بخت خدا بکار آرد بختش

دل من که بس مبتلا بینش  
شب نره هر کس بغری و من  
خوش آن مه که پاک ذره خدایم  
ره چسبند سام رخ آلود  
را عشق و در صدد ملاقاتش  
دران عجب که در اندک بینش  
نیاستد اسکر سالها بینش  
که روزی بران است مابینش

از آن کنت یکنه چای ز خویش  
که باد در عشق آستان بینش

از زود دارم که کردم خالد راه تو سش  
کی نمدا سوی من بید چو میدارد دروغ  
آمد آن کافر برون منمتر استندی سوار  
خواستم کوبم لیس از ریل کل بر بادش  
هر کس پیش پیم فایده ای من گوتم  
ای با او بدست شعله آتش بکوی  
لیک میترسم زمن کردی رسد برداشت  
کوشه خنکی که افتد ناگهانی بر دشت  
ای بسا خون مستلمان که شد بر گردنش  
باز ترسیدم که آزاد ازان نازک نش  
وای من روزی که دستم بانه بر داشت  
ناسود سوز درون دردمندان رویش

شاید آن بدخو کند رنج خدای اصل  
در بخون جامی و در لعل آن کواکبش

زان من که کرده ام سر رسد بدیر خویش  
و به چید بدست لعل کویا آید  
بیر آمد بر من و من به کشته منتظر  
همدم بالان تو خوش در عشر آباد و سال  
خواستم غری بکویت و در قصر وفا  
کاش می بودی بینش از لعل چون زنجیر خویش  
سینه خنکی می برین دایه باغیر خویش  
ماندم ما به که آید بر فغانی نیز خویش  
ماندم من در غم که آید بر فغانی نیز خویش  
چون شرمدمه ام پیش تو از قصیر خویش

بند جامی پرید همچون غلامان بردت  
رحم کری داد خوان غلام بر خویش

آن سفر کرده که جان رفت می آید  
هست ماهی که نیارد من کس خبرش



نازایی که کون خاسته از مسند ناز  
 کچه از رفتن و میرودم صیو سکیب  
 ماند و ایست کل بابل فارغ در باغ  
 چون بزم بسره ویم دفن کند  
 چون بود طاقت رنج ره و یار سفرش  
 هر کجا رفت خدا یا بسلامت بیرش  
 عاریت کاش تو نام سندن بال و پرش  
 که بآید بسرخاک من افتد گذرش

سرم کاش بودی خالک راهش  
 بجان دادن اگر کریم تقصیر  
 منه رزاهدای دل تهمت عشق  
 هنوز از باده شبسمر کرانست  
 مگر کنشی لکد کوب سپاهش  
 کون هستم از جان عذر خواهش  
 که می بینم ازین پایی کناهش  
 و گر نه چیست خواب چاشنکاهش

چند کرد بجای دعوی عشق  
 دوجشم خون فشان اینک کواش

آن قسای نیکون بدید در سین برش  
 در کودی فلک چون اومی بداند  
 جان فدایت بدای دربان دمی مانع مشو  
 بگرهش دیدم عقل و دین و دل بر باد شد  
 سوختم سپاه بسی چون سمع پیش او ولی  
 عاشق نابغدم کس بود در کوی دوست  
 همچو شاخ کل که باشد خاست از او فرش  
 کاچین باند لباس آسمانی در خورش  
 تاریخ پر کرد خود سایم برخاک درش  
 وای جان ما اگر یتیم بار دبگرش  
 هیچکد سوز درون من نیامد باورش  
 و نوگر داند اگر شیر بار دیر سرش

سوخت حامی زان شب هر و آمد سالها  
 همتان بوی وفای آید از خاکش

نامه کز جالان رسد تو بد جان بخوانش  
 نقطه و حرقی کز نامه می آید بچشم  
 مردان هم بخون دل سوادش میکنند  
 چون پرست از نامه از ره بی داغ نم آن  
 مونس جان و دل من شد ندیم صبر ازان  
 میدهد بوی ازان پلک کل خندان مرا  
 و ز همه غمهای دل خط امان بخوانش  
 نمش آن حال و خط طبع فشان بخوانش  
 بر ریاض دیده من خوش روان بخوانش  
 که خواندن مرهم داغ نهان بخوانش  
 بکرمان می بوسم از بکرمان بخوانش  
 جای آن دارد اگر که به کمال بخوانش

دوشان کو یتیم جامی نامه خولدن تاری  
 ورد جهان و حر ز ایمان است ازان بخوانش

سوخی که تاجداران بوستند ک راهش  
 من کیستم که خواهم بوی او ندینم  
 آسوده قالب من همواره خاک بادا  
 در گلستان خوبی بوی وفا نباشد  
 سوی چو من کدایی مشکل فتنه کاهش  
 این بس مرا که یتیم از دور کاه کاهش  
 بر هر زمین که ماند آثاری از سباهش  
 کز خون پیکانها ن پرورده شد کاهش  
 چون پادشاه ظلم بپوای داد خواهش  
 من داد خود چه خواهم زانم که ندینست هرگز

جایز کوی هستی پرست رخت کوی  
 که هیچ سوسنم آواز داد خواهش

من و خیال توشها و کعب خانه خویش  
 بخود همی طبع از ناله های خود همه شب  
 خیال حال تو برم من ضعیف بخاک  
 ز جدم سخت دلان دور دار دانه خال  
 سخن بقیعده همت آید ای واعظ  
 خوشم بشعله این آه آتشین همه شب  
 سرود بخود و آه عاشقانه خویش  
 کسی نکرد چون رفص بر تانه خویش  
 چنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش  
 بسنگ خار همک صانع آب و دانه خویش  
 من و مومن محبت تو و فسانه خویش  
 مرا چو صبح سری هست باز بانه خویش

بر آستانه تو خاک شد سر جای  
 چد بکشی قدم از خاک آستانه خویش

کسی مرا ز هجر رخ جانفرای خویش  
 زاهد که جا بگو شد محراب میکنند  
 حیضت بر زمین کف پای تو فرس کن  
 کوه قناد رشته عزم خدا بر  
 دور اندخ تو ماند دلم بی سرود عشق  
 از خویش و آستانه بکانه کنست ام  
 ای ناخدای ز من بپرس از خدای خویش  
 که پندش ابروی تو کند پیدی خویش  
 از پردهای دیده من زبر پای خویش  
 بیکار موبخش زلف دوتای خویش  
 بل چو کل ندید قناد از نوای خویش  
 تا دیده ام سکن ترا آستای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی کدای تو  
 ای پادشاه منی ر که دای خویش

کسی کاقتد نظر بر سکل آن سرو و با پوش  
بلای جان من شد باد آن بد خو نبدانم  
زدوران لب بگیری میریزد لب کند کو بی  
خیالش راز نیده جای درد لب می کشم سبها  
ز رنگ تالهی میم که من در کوسه سبها  
مرا نه کی که در کویش هم پهلوی یوری

نمودی رخ مکر منع از سر و د شوق جای را  
چو بال جانوه کل دیدت توان ساخت خاموش

ته ساز بگری می ای سرو و با پوش  
من لب لب دیدار نام کده هنوز  
هر چند برون نیستی از خاطر نسیم  
در کوش تو لب نکسته ز بخت سیه ما  
کویم سختی با تو اگر چند که کرد  
خواهی که خند آرد و جهان پاس تو دارد

جای زخاریات غرض باده عشقت  
خواهی ز سود در کش و خواهی ز قد خوش

یوفا بار چنین بریم و سکن دل مباح  
اختر فرخنده فال ماه محس مشو  
من که بر اقد تو پای بر جام چوسرو  
دانه مال تو بروی اندم کون بست  
سار بان چون محل لیلی زنی بیرون برد  
چند روزی برد یارم اقامت آروست

بی بسر جان و دل بر جای از عشق بتان  
پیش ازین جبران سده نقش در آب و گل ماس

چند فروزم چراغ ز علم آه خویش  
بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش

برهی از حد گذشت شمع سیاحت بکش  
هر که بیم دهانت چشم کناید جوهی  
شمع سحر خیز یافت ذوق شراب صبح  
ذکر دقت در چمن رفت بیاک بلند  
دل ز سجود درت می تپد قرب باب

روی نکوی تو خواست جای بدیل دمام  
دور مرا از درت روی نکو خواه خویش

تا کی کشم بصومعه حرمان ز بخت خویش  
بفرق کرد در دشتک درت خوشبیم  
گل بوست آن ز شاخ درختان که آنست  
بارم بار زنده دل خون بختک ما  
تشریف خرق زاهد بگلخت راهد  
غبار لعل لب که نسیم و طبلان

جای بشهر عشق مشو رهمنو که ما  
نا آرموده ایم درین شهر بخت خویش

چو بخت نیست که بایم دهی مجلس خاص  
دعای مر دین خود میکنم مکر بایم  
تر از قتل اسیر کنده خویش چه بیم  
بست و خوی تو در خون نشستم مدم چه بیم

ز سق ماه رخس ناله بس مکر جایی  
کزین سرود شود زهره پرباک راض

ای کرده بهر لاک من از حکم عشق نص  
بس دل بست قصه جان در لب زبان  
رفتم بر هم ز خصم پاپوس دوست گفت  
نیست است تحت مساوات با سبک

جان در نیم ز سق تو کا طعیر فی الفص  
تو یوسفی و قصه تو احسن القصص  
یا صاحب العزمت یا لک وار خص  
کس نیست بر در تو از و طلقا خص

تبغ توهر قتل کسان بص قاطعت  
جامی حکمه سرکست از مضمت دس

اقل تو قصور باد است و جوهر العرض  
نیت مر دن لکه افتد رفد در خون صید تو  
تو می نص تو حق نیت بکدر و سرس  
کشت خواهی امیری از آن بیاحت

نیت بی جوهر عرض را جامی امکان وجود  
نعلم اقل جوهر آمد جان مستحق عرض

بقول یوسفان واجبست او اعراض  
مدام فیض رسان بآدن کف فیض  
حکیم باهمه بیست جوهر و اعراض  
اگر از شخصه سر شمع می برد مفرض  
که عاجز است طبیب از علاج این امراض  
را با صفت جدا از تر رفش ریاض

خسالت زلف و رخ در ریود جامی را  
چو لاسوده میردن غزل به به ص

بخلاف عادت افتادست پیش از خطه خط  
موجب شهرت در دماوت را چرخ حسن خط  
جان من در سینه لایق الووسط  
در روانی بکدرد وی تو را کمر زسط

خوشتی خولد الحمدی را عرض دمد  
چون کردی ده رسم لپش آمد تاف

از آن میگویند تو به کار تراچه خط  
ی امید مامد تو و بیعت بدل  
باعت مسایل تا جمد ملکیت خط  
ونه طرف جامی را تراچه خط

خاک پایت کرناید جای باین زیر سر  
کر نه هر سو بلی چون من زندستان سرق  
من زینت خود لکد کویم پراه آن سوار

دیده بخواب جامی شد از آن رخ بهره مند  
از فروغ مه بیشتر نب زنده دار تراچه خط

هر کس از سام اجل تسد من از روز وداع  
بس که در روزن فتاد از سعه نیر شعاع  
آری آری کل سر جاو زانین شاع  
کر سر خود کرده ام بهر تو کو بی اختراع  
بر سر کالاجه عبست از خردان تراخ  
جز بنور غیب توان یافت پر غیب اطلاع

دل بشون کردید جامی را چو کرد آتاز آه  
بود صوفی کرم از یک نغمه آمد در ساع

باید امشب بایه خود را نکند ارد چراغ  
همه و آن رهرو کعبه دیش ره دارد چراغ  
خانه ویران بی از نور مه دارد چراغ  
زانکه این زم از فروغ صبحکد دارد چراغ

سعلهای آه جامی نیست جز ایلم هجر  
هر کس آری بر سر سهای سیه دارد چراغ

ما و دل زهر تو چو لاله داغ داغ  
آهی زدل بر آرم و آتش زخم بساغ  
تا بوی او چو کل بسود تنفر هر دماغ  
کاشب شرار سینه من بس بود چراغ  
لکن خرام کیک دری نیست کار داغ  
چون بر کاوخی نیت بد مرا کلاغ

بار قصد قتل من دار دبه تبغ انقطاع  
بر همه مسایبان حال سب من روشت  
زین دو چشم خوف نشان افتد از دل برون  
ضم میدان کن ز زلف عبثی بر چوکان بدوش  
بهر پیکان تو دل با جان خصومت میکند  
تا بدان دهان کشف حجاب ظلم کن

کی دعوی تاب آوری چو مدد دارد چراغ  
میرود آه آتشکال دل در زلف تو  
ز سکا فینه بدلی افتد ز رخ فروغ  
ساق مار رخ غم دای منع بشین کوسه

حاقی چو کل سکه دو خندان بطرف باغ  
در ابع اگر نه بوی تو بایم زهر کلی  
پوسیده دار خضه صفت پدین زیاد  
حاجت میرخانه همسایه ای رفیق  
در پایابی طریق تو ورزیدنیکون  
کی سایه رسم فکند آنهای قدس



فصل چهارم در بیان جهان بهیشت دل

جامی و در عشق و زینت حسان فراغ

نکتم نغمه توبه نهیم جام می بکف  
خالی زد و سستی بود هیچ بوسنی  
آیا بود که صف تعالی ما رسد  
بیتاس قدر خویش که با کبره تر ز تو  
دری نداد پرویس این نیکون صدف  
کجی چنین نفیس مده را بیکان ز کف

نکتم نغمه توبه نهیم جام می بکف  
خالی زد و سستی بود هیچ بوسنی  
آیا بود که صف تعالی ما رسد  
بیتاس قدر خویش که با کبره تر ز تو  
دری نداد پرویس این نیکون صدف  
کجی چنین نفیس مده را بیکان ز کف

جامی چنین که می کشد ازل خدایک آه

خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

قل لهم ان یتھو یعترف لهم ما قد سلف  
خاک آن بر خون ارباب ریا دارد شرف  
کوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف  
چون بزم درد نشان جام می کبرد بکف  
تغ جان بخشش دهد بهان و کوید لا تخف  
تا چو میبکین زلف اوزان فتنه بانی بر طرف

نقد عمر اهدان در توبه اری سدل تف  
سینه اگر سائر اهل و فایز بر دینک  
یکه عرفان بخوبی ازل آلوده کال  
عسوه ساقی بود از کف عنان صبر و هوش  
غیر خون بر او چون تیغ لامت بر کشد  
آمد آه خفته دور فرای دل بکوس

کی نظر بازی تواند با نشان غمزه زن

هر که چون جامی نشد سهر جود را هدف

باغبان المستغین فیما ما تغنی  
چون شود سبب ناز و میز و میوه ای صدف  
در لباس صورت افلاک است چندین اختلافی  
ما بزلادین خود گفتن نخواهیم از کفرانی  
روی خود بپوش تا ناسخ مرا دارد معانی  
کرچه آمد عقل در کل دقایق موسیقی

باده عشق و محبت دارد نوسان در دهان  
دمدم اگر خور دل زهر از کال جنتیب  
شاهد معنی درون و ده عزت بکسب  
دین ماند هستی را هدمه پیوده بند  
بیتاس قدر خویش که با کبره تر ز تو  
دری نداد پرویس این نیکون صدف

باز که لا کده بیخ هم و جامی همن

جامی بر کف بکوی میده و شان در طوفانی

در هر دلی ز تازه کلت خار خار عشق  
مارا که جان رسید بلب از خار عشق  
هر کاروان غم که رسید از دیار عشق  
بالله که کوه است زود ز دیار عشق  
باید همای سدره فرو تر شکار عشق

ای خرم از بهار رخت تو بهار عشق  
هر چند سر خوشی زنی حسن یاد کی  
بجمل همین سینته و پیران ما کنساد  
کر کوهکن زیای درآمد جفا ی طعن  
هر تر غمزه که کشای زینست ناز

جامی مدار زینست دل از فکر عاقبت

حالا بقدر خوش گذران روز کار عشق

چند سویم از فراق آه از فراق آه از فراق  
آب چشم تا بپاشی ناله تا ماه از فراق  
یکد روز و یی چار نمیدهد آمان خواه از فراق  
ناز پرورد وصال آخر چه آگاه از فراق  
نورده تایی کرمان بیرون برم راه از فراق  
کر وصال این و حشت ارد لوحش الله از فراق

روز ما را ساخت چون شب تیره آغاز فراق  
آکهند از ماه تا ماهی که هر شب میرود  
وصل جاتان شایدم روزی شود پیش از اجل  
نخت دوری پیرس از ساکنان کوی دوست  
تابی سر کشته کردم در فراق ای برق وصل  
روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت

در صبری کرچه جامی بود یا بر چا کوکوه

کردش کردون به ادش داد چون کاه از فراق

کدر کون مکان کس نیست جز حق  
بود مرد بمحقق را محقق  
کوی باشد مفید کاه مطلق  
اگر جباب هستی را کنی شقی  
ترا مسطر نماید عین مشتی  
ولی عفاش نمیدارد مصدق

حدیث مشکلی و سهر بست معاق  
حقیقت واحدیت و وحدت او  
ولیکن اختلاف اعتبارات  
مجرد یابیش ز اطلاق و تنقید  
چو بندی از نصاریف شون چشم  
کنده ردم بیان این بکنده راعسق

نخشد جان جامی را خلاصی

ز قید عقل جز جام مرقی

کاو این شرط درین راه رفیقست رفیق  
ار خندا خواه که الله ولی التوفیق

ره روی خوش سخن گفت به این طریق  
طالع صحبت رندان سوو توفیق ادب

چون طراره ساحل کذری خنده زان  
دام عاطفت خود مکش اردست غریب  
بخت آن رسته که آویخت خور از خط سماع  
یعنی ای ذره برون آئی ازین جبهه عقیق  
بجز این نکه سد حاصل از دقت فکر  
کبدان سر دهان بی نبرد فکر دقیق  
اهل سیراب تو خنده سپید است که داده  
کوهر اسلک مرا بر توان رنگ عقیق

هر معاشر بر فیسق دم بکرستی زد  
چای و جام شفقگون که رفیق نیست ساقی

دل خون و جان فکار و جگر ریش و سینه جاک  
هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک  
سار و سسی مکی ای یار مهربان  
کاشاده ام ز مهر تو بر بسز هلاک  
آوده کرد دامن از خون دل سرمک  
واحسرا که خاصیت این داد عشق پاک  
عطر کفر ز خاک دلت کمردم آرزو  
آخر به بین که می برم این آرزو بشاک  
یوت شند خنجه و کل هم که می کند  
این جامه باره باره و آن خرقة بیاک  
گر بر سود چهل شبهه از ماه منظران  
والله لست انظر طوعا علی سواک

کفتم که چای از غم عشق تو مرده گفت  
کمره شو اوهر از میر درم را چه پاک

چون تو ناله افکندی سوی دل و جان یک یک  
سهم خود خود بندگان کالمه ابا مشتک  
سوختن صد بار آتشی سینه دیش مرا  
سازی از من که چراخت وری از آله افک  
بر سر ما چون زهر اهل سستی زنی  
روی زرد خود بران ماه من خون ز درشتک  
تا آن که بصر کوی توهر شب سود  
تیر آهم میل جسم دیده بیشان فلک  
گر بود بر خرچ ذکر دلمی حال تو  
درد سر خیزد مسجرا از آتش جم ملک

خوئی با من پیش آن خور سیدش روی وقت صبح  
ساخت کردون نظم و نثر از نغمه مهر حاک

مرشد حمله جان در غمت جاک  
بسیای آرزوی جان غشاک  
رفت از لوح دل نماند اگر چند  
ز لوح آب و گل سدفش مایاک  
یک زلف دردی صد دل آره  
نه الله عجب جیغ و جاداک  
سپاهی هر شبی آب کویت  
کمره بانی دریده دلمی جاک

کمی از درد و زخم خاک بر سر  
کمی از شوق مالم روی برخاک  
رحسرت با درو دیوار کویم  
الایاربع سلی این سلاک

زجایی کرکسی سر چیست ندیر  
تو شاخ نازکی اوخار و خاشاک

جان میدهم پیاد و غم میرم بشاک  
طوبی لمن بموت و فی قلعه سواک  
باکی تو ز پرده عزت کسی ندید  
جز دیده های پاک خوسا دیده های پاک  
هر شب بیست و جوی خالت روان کنم  
آب دودیده تا ستمک و ناله تا سساک  
زاهد بجا و سوز دل من که او زرقی  
شبتیه کرد جاک و من از سینه های جاک  
ز دشمن نارسیده بعشق تو طوطه ام  
دیوانه را ز سر زش کود کان چه پاک  
خاطر مدد از رنجبه ز فکر عیا دتم  
بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

چایی که داد جان ز غمت بهر اهل درد  
بکذاشت یاد کار غزلهای درد ناک

ای که چون خنجه دل دارم از اندوه تو تنک  
همی و کل چند دور و آشی و چون لاله دور تک  
چنگ من این همه با بخت از انست کد تو  
با همه صلح کنی بامن دلسوخته چنگ  
سر زلف تو بدست دگر گلی می بینم  
وه که سر رشته اقبال برون رفت چنگ  
کر نه نقش خط سبز تو برد از دل من  
نشود پاک به سست رخ آینه ز رنگ  
عاقبت وادی بهر توبه با بان آمد  
کر چه شد بارکی صبر درین بادیه نک  
کر نه صیاد از دل خواست شکار دل ما  
چون کان ساخت از روی تو ز غم خند تک

چایی دهنده را حبل دل آرزو شکست  
کدر آمد بپر کویم تو اس پای سنگ

زهران بر آب حمان غشاک  
الابایت سعری ابن العساک  
بهر چه بینی و وصل تو جویم  
لعل الله محمده منی و اباک  
کسازار ما هر دل از دیده خرد  
وقل کان قل العین یهواک  
نعم خلد اگر حشر درد مسر  
لعمری انطییب العیش لولک  
عنان مرم هر سونی که تالی  
سوی القاب المهم لبس ماواک

سدم حاساك ره دامن كشیدی

زمن چون شاخ كل حاشاك جاماك

بفصد قتل حامی میکی تیغ

سكرمها میکی الله افساك

پنجوهری رخسان كه از حاجه بك  
بحسن صنعت مطاطه كه آید  
كه من ز دامن پیر معان ندارم دست  
مكن من حاجت اهل دل كه محفوظست  
كلی كه بهر كرامت از درخت طور سكف  
ز عنقریب قدر ادراسد كه سوان گفت

چراغ عشق فروز ددین سراج خاك  
زخوسه سكر و لعل تاج تارك تارك  
كناكشن اچم كه كند كریسان بك  
ز سنك بیخردان شیشه خانه افلاك  
توقع از حسن و حاساك میکی حاساك  
بدقت نظر اسرار عشق را ادراك

قدم زدی مكنش جای از ملامت غیر

اگر بدر رسیدی ز طعن غیر چه باك

زد بشكر خنده اعانت بدل ریشم شك  
تالیدی طاهر بدی لطف و جان ارباب دی  
چون پری پهلوانی تو بیانی مثال  
نقد اخلاص من هر روز باقی با كتر  
موجب شك نام افسه عشق ترا  
دل بی دلم من و دلی آن رفت كو

یا غزال الحی ما قافل الحی با شمسك  
مفق كشتند بر تفضیل انسان بر ملك  
زانكندم ده را چون و چه دم را چون و چه دم  
كر زنی صابر از سنك جفا بم برك  
كاش نام را كند تیغ اجل زین نامه حك  
تا كوی قصه دل پیش دلیك سك

ارفاك حامی را نالد كه با او هر چه كرد

دور جو رسیده جات كردی دور طافك

ماح رخ اصباح و صبح ابدك  
حام روحن یار نارهم  
مهم را كم سود سر رشته  
جز نود دل کسی نمی كند  
بش هندی جسم خور و  
سر عشق و عسارت و طاعت

باده درده كه صبح سد ز دل  
یكدم ارطفت سبب تاراك  
چون رود ران میان سخن بازك  
صاحب ملك راجه جای شريك  
كشته زكار در بوبر از انجلك  
معنی نازكست دماغ زرك

جای از حسرت توره كم كرد

باد لیلان من تعبیر فیک

باده با كست و قدح بك و حریفان همه باك  
بریا طعن مزین پیر معانرا كه بود  
رفت در كوی تو صد سر كی تیغ نبد  
كر نیا و نخته درد امان كل خار غت  
روی نیا كه روم ذره صفت رقص كنن  
مهر بكشازی لعل كه نیار ترا

عمر اگر در ره باكان سودم صرف جد بك  
ساحت عصمتش از عصمت این عارضه بك  
بردی كو كه نهی پای عیدان هلاك  
رخ پراسته بیخواب ویران زده چاك  
تا بسمر منزل خورسید ازین دیرمه ك  
شربت از دست میجا رسد فائده ناك

سایه بر تربت جای فكن ای سر و بلد

نیست از سر و عجب كز فكنند سایه بفاك

من كه مهر عارضت می وزم از روز ازل  
كر بدست باد نبود حل و عقد زلف تو  
سدر قیاب آواره و جایش سك كویت گرفت  
مختص قول و عمل را نوا كوید ولی  
در دلم ناسان كند حكم اساس عشق تو  
دل محل نشتر تا كم سد نیست و جوی تو

نكسل از زلف تو پیوند تاشام اجل  
کی شود سودا بیان عقل را بك نكته حل  
پیدا ترا خاست از جان نغمه نعم ابدل  
نیست مطرب را روا قطعاً بقول و عمل  
کی بطوفان غم و سبیل بلبا بد خسل  
پردت هر چند میجویم غمی بایم محمل

هست در وصف رخسار زلفه جایی دلم

كلر خارا شیشه سان رنگین و رفم ادر بدل

اگر چه گنتم بلیع هجر قتل  
نیست اركحل خاك راه تودور  
صدورم سكر حلد انبانی  
همد حوی بود حمل از تو  
افاد تو و بری دعوی  
كر حیات ز خال ساده فاد

لیس قلب الی سوالك تمیل  
كر كند دیده روشن از دوسه میل  
زوم از دورت بهج سبیل  
لكن الصبر عشقك غر جهل  
همه ذرات ككاشات دلیل  
عبدی كم سود از حوال خیل

دل جایی بشكر زكس نیست



کل رأی من اعابیل علیل

حق افتاب و جهان همچو سیه است ای دل  
وجود سیه و خورشید فی الحقیقه یکست  
لقب نهند بلی آفتاب را سیه  
حکم منو، دوم گفت سیه را همدار  
فروع مهر بروی زمین بود سیه  
وجود قابل شرط کمال اسماییست  
قبول و فعل دو قائم ذاتی ازوصی  
زروی وحدت طاهر که واحد صفت است

خدا ی در دو جهان هست جاود جای

و ما سواه خیال من خرف باطل

قل من خواهد یکسو غم زدگر سواجل  
فیلسوف عقار ادب بحث عشق نیست  
قصه ما بروی نیست ازخنده درخیزها  
حکم مردم چو دل بمان جا زلفا  
یا که او هنرم از صدق اوقات معقد  
دل که در محراب غم خسته در جنت

بخت در خانه نه می دست من از سر حاکم

بی رخ از لب اهل تود کامش عدل

دو جهان چند کام نامهربانی دل  
ای که در داری دل بیکی اگر سیه  
کون تو در داری نیست کی چون اندر  
مدت مهر را در داری که در داری  
خود را در داری که در داری  
آری در داری که در داری

عمر هاند که دل جای ازین غم خون است

که کند با تو می شرح چکر خواری دل

چشم تو صداست و سر زلف دال  
خواست مصور که کند نقش تو  
هست دل سوخته پیش لب  
حال من از وصف جانت نکوست  
کر منم خاک رهت شد چه پاک  
جای از لب سخن آغاز کرد

بافت کالی سخنان تا گرفت

چاشنی از خمندان کال

چو صید مرغ در خون میبید دل  
بین کردست تو چون میبید دل  
مرادر زلفت افزون میبید دل  
زیرم وصل بیرون میبید دل  
که لیلی را چو بخون میبید دل  
حر بفارزانه اکنون میبید دل

بی نسکین جای بوسه بخش

که امر و زش در کون میبید دل

قل بر زمین بوس درت شد منل  
زان به سادی که بدل جای داشت  
بوسه از لعل تو کردم هوس  
بوسه گرفتن که نه حد نیست  
باد قضا طاعت چل ساه ام  
خاص که بی خاصیت عاقبت

حاجی که امید سر زلف داشت



گفت وایک و طول امل

خبر آمد سوی بساط شاهدختی کل  
مهرود آب روان تا سر نه در پای کل  
ناقصا دوازده صبا از لطف بر بالای کل  
بست بچهری که بابل سد چنین سیدی کل  
باش از نوری که بینی خارها در پای کل  
برم باغ را آسته از روی بزم آرای کل  
ای که چون آبروی لب لب چو بای کل  
بر آب سوی آوی و کل را این صد روغ و کر

وصف کل تا چند جای که از آن لاله رخ

چون تو یاسد اداع ردی کل کند پروای کل

ای یوسف صبا شرب سخت اطعمه لال  
باش ارباب کرم شرط ادب بست طلب  
که خوشم ارقه بچوئی و خجل جد عب  
روشن آن دیده که در آینه طلع دوست  
صفای تو کویم زهی لطف سخن  
چون قدمم بگر خرب اوصاف دهان

ولی سر رشته امید ازو بکسته می بینم  
بلا را کاندلر و لام و الف بوسته می بینم  
در سدی و راجه دل و جان بهشتی بینم  
براق برق سیراه را آهسته می بینم  
چکه را بود هر آری بس و محتاج خسته می بینم

یکه می توانی درین از روی که افاقو  
کند که آن مردان از خود خسته می بینم

بسیار حسنه خود میباشم  
بسیار فکرم بودم و در  
بسیار جز حرف و دعوت میباشم  
بسیار فکرم بودم و در

نایبش من جز یادان سر و  
دو عالم گفتی ارد زنده فقر  
ز دیده کرده ام پر دامن از در  
فتد از ساکنان سدره هر صبح

مرا کف سگ من باش جای  
سگ تو گر نباشم بس چه باشم

چو می دور از آن لعل میگون خورم  
شدم نا توان از غمش وین زمان  
چونم سر خوش از جام عشقم چرا  
اگر مست لیلی شوم دور نیست

کل آمد بکف جای جامی چه عب  
که در پای کل جام کلگون خورم

ماز نیجوی و نیجوی و دوری ساختیم  
نقد قلب ما نسد رابع باز افشا  
قامت ما چنگ سد و لدر سماع اهل درد  
هر دم آید بخون جای خیانت را سر سگ  
کوس و لوب و لکوی نیکبانی زن که ما  
ناست طرح نگر بآن دوزخ بروم دست

جای از سگ سگات دور میرد سر سگ  
کای در پدا قدر باران کهن مستانیم

وقت آن شد که رده بر فغان برکرم  
مرو دعر که آناه به گوشم بکنند  
رسم هست که محاسبت من من و دوست  
هر چه اطلاق توان کرد بدلا اسم وجود  
هم ناکند بمر تو سدم شهره شهر

سجده از کف نیم و رطل کران برکرم  
ما به دولت ازین کعب کران برکرم  
بمددکاری ساقی زمین برکرم  
دست از آن باز کنم خاطر از آن برکرم  
آه اگر مهر خوشی ز زبان برکرم

مغمور خون دل از جام غم آنروز مباد / که من این ساغر عشرت زدهان پرکرم

جای از جله جهان دل برد شاهد عشق / کرتایش بمر آنکشت بیان پرکرم

مهرز که ده دل هنوز اندر حرم سینه ام / عشق تو در دل داشت جامن عاشق در بنده ام  
وقت خطب شهر ما خوش کوهرم محسوب / یکسر برد تابای خم از سجد آذینه ام  
اویس که جرعد بر سر در پرندستان لبت / هست از بلاس میکده آلوده تر سینه ام  
در گریه غم آمد بر سر و سوزق لعل سینه بر / صد کنج کوهر رنخم حال تسد کنجینه ام

جایی نه بیند چشم جان جرعکس ساقی ازل / ندادد پر میفروش از جام می آینه ام

من که شهادت از آن حال کج بر سر میکنم / همجو سیزه جسمم از خاک سر بر میکنم  
دردی می افتم از شوق رخش در پای کل / دامن کل را زخوناب جگر تر میکنم  
چون می بینم قدش را در چمن بر باد او / مبروم نغمه سحر و صندوبر میکنم  
بسته ام بالکه اهل نامم دل در میان / کر چه از خیل خاتم کار آذر میکنم  
درد عشق ساخت روی حاکم از آرزو / یعنی اکسیر وجودم خاک رازر میکنم  
چون نه بش آبی زار قوت تر برنست / کر چه در دم صد خض با خود مقرر میکنم

میدهی سلوه که می خاصه من زان توام / سادگی این فسوز از تو باور میکنم

بر سر او ای بس بود این می نه ام / که نه اندک قب درد کش مصطبه ام  
کر که همدی تو ما می آو کب بقع / ساه سبزه نجات بردا و صکوکم ام  
من چون در آتش عالم تو یافت که مرن / هر دم از سبک جفا بر شک شیر به ام  
کسی نه نامی از این دور و حوس روز که کند / بر سه خلق جهان بخش غم یکسبه ام

حالی از غمت بد نیست جز اینم هوسی / که کشته باوق آن دانه در چون شده ام

چنانکه مهر ترا جانم خود کردیم / تو خود بگو که بجای تو ما چه بد کردیم  
هر چه در دلم بود که آتش دل رخ / نه ما را که دل داشت دلم آن رمد کردیم

چو دیده رای فرشتی حرم دبرت / نسا ندک بخون داش مد دکر دیم  
حدود من ل دل عشق و شوق و صدق و صفا / بی نزل و قوفش بچار حد کردیم  
بلند کشت سخن چون بقامت رسید / چو در کفایت خوابان سر و قدر کردیم  
زدیم بر محک امتحان هر آن فندی / که بی عیار قبول تو بود در دکر دیم

یکج صومعه جامی دم از سر دیمیزد / به بگو جام میش فارغ از سر دکر دیم

هر صبح خروشی ز دل تنک بر آرم / فریاد زمر غان شب آهنگ بر آرم  
ساقی کل مارا زن از جام می آبی / نارو زنه نام و در تنک بر آرم  
مست و خوشی نسزد مطرب ما کو / ناسور و فغانی ز دل چنگ بر آرم  
ما اینسه طلعت یاریم نشاید / کر همدی تره دلان زنگ بر آرم  
نهاد و شایتم که کر فیت لعلات / صد کوهر کانی بود از سنگ بر آرم

چون صلح کتان بر صف یاران فکتری / ما بر سر چنان تو صد چنگ بر آرم

ز رفت تو چکرم چه ناتوان شده ام / ز فط آب چن چون شود چنان شده ام  
رمان وصل تو چون زوید هم بر یق کذشت / ز لعل هر مره من بر خو نشان شده ام  
زبس که کشته ام از کبر آن میان راوت / ز چشم مرده بار یک بین نهان شده ام  
سهم هم تو را می بر اینخوان نکذاشت / بی سکان دوت مشت استخوان شده ام  
بر آستان تو کا مد سر پر عزت من / بر آستان که کم از خاک آستان شده ام  
طیلس خل سیکاتم تقفوی میکن / بکوی تو دوسه روزی که میمان شده ام

مکو که پیرندی ترک عشق کل جای / که من عشق تو بهر لاله سحر خوان شده ام

زهی قدت نهال کاشن چشم / مه رویت چراغ روشن چشم  
خراب آد دل مردم نشین نیست / فرو آ ای بری در مسکن چشم  
زخون دل چنان بر شد درویم / که مریز درون اندوزن چشم  
ز کویت هر خس و خاری که چشم / نشاتم چون مره پیرامن چشم



زگر به تابدا من غرق خونم چو میرم خون من در گردن چشم

چو کرد در درقل لعل توجاهی  
زامل و در کند پردامن جسم

نیام سوی تو هر چند سوزد سوخ  
ترا کرد در حق یاران قشد الدینه قتل  
زسوق آن لب نوشید ز دیده تا سحر هفت  
از ان لبم جانی عاریت دارم بیجانا  
مکوش ای عقل در اصلاح کار من زبسان  
همی بینم بهستان سر و قدست میگویم  
سوی خود خوندم از لوی تو دل آفت رو جانی  
که من اینجا بلدم عشق بدحوی گرفتارم

روی تو غایب از نظر کارا غما سا چون کنم  
مثل تو جویم هر زمان تاباسدم آرام جان  
کیرم بلب مهری نهم کرانه و افغان رهم  
فی فی تو بلزبستی من لعل در دست من  
حاسا که من غیر ترا سدم درون دیده جا  
تقداد او کردم طاعت آورده کشت زتاب تب  
کویند جانی دمدم بیرون مده از دیده من  
زبکوه کرطوان غم دبدیده دریا چون کنم

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم  
تا شد آن ماه مسافر بر عشرت ناز  
بار را بمن دلخسته قدیمی عهد بست  
رخ از اسکن و حال دردت آری هست  
غفت را چکنم وصف که در خون و لطف  
دست بردم که کنم سر چو زلف سهیش

گفت جامی بکس افزون قدم از حد کلام

از چشم خویشا تو بیخواب مانده ایم  
تا دیده ایم گوشه محراب ابرو بت  
بر چون دهد نهال امید ایچنین که ما  
هر جا کشیده ایم زدل آه آتشین  
کر چشم ما ز کره چو دریا شود روست  
پهلوی که مانده ایم در انکویشار و خس  
وز زلف تابدا تو بی تاب مانده ایم  
چون عابدان بکوشه محراب مانده ایم  
از جو بیار لطف تو بی آب مانده ایم  
صد داغ از ان بسینه احباب مانده ایم  
زینسانکه دور از ان در تاب مانده ایم  
کوی بیچار باش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده ثابری  
باهر چه بود درهن می تاب مانده ایم

شدم دیوانه وان طفل بری پیکر زد نسیم  
روی خادی خدارا جان باب عشرت شو  
شواهم تا قیامت خاستن چون کوهکن زبسان  
دور بی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من  
چو جنگ از مرگم صد تهمه عشرت فراخبرد  
کشیدم بی عود از جنگ غصه کوشمال اما  
کون زن غصه چون دیوانگان باخویش در حکم  
کدنبود جامی جز غمهای او را در دل شکم  
کداز دست دل سخت تو آمد پای رستم  
ولی من همچنان در دعوی عشق تو بر شکم  
اگر سخت افکند سر رفته زلف تو در چکنم  
شد از هر کوشالی تیر نسوی تو آن شکم

مده بد منی ناصح که جامی یکدلی جو  
که من بدنام عشقم آیدا زلم نکوشکم

مانده ام از بار دور وزنده ام  
برینستم کند از ان لب بوسه  
برده ام لاغر تنی پیش رقیب  
ندکان داری سکان هم نیز من  
تا چشمیدم لذت غمهای تو  
زاطاس شاهی اگر عودم جهابک  
زین کشته نازنده ام سر مرشده ام  
کر چه عمری در طاب جان کنده ام  
استخوانی پیش سگ افکنده ام  
بند کار اسک سکا زبنده ام  
آید از شادی عالم خنده ام  
خلعت من بس لباس زنده ام

گفت جامی غمی ارزد بهیچ  
هر چه میگوئی بدان ارزنده ام

کی بودایب که جادو ثیرب و بطی کتم  
برکنار زمرن ازل بر کسم یک زمر مه  
صد هزاران دی درین سودا می فروشد  
بارسول الله بسوی خود می اراهی غای  
آرزوی جنت الما ورون کردم زدل  
خواهم از سودای بابوست نهم سردر جهان

هر دم از سوز تو معزوم اگر حرفه  
جای آسانده شوق ترا انشا کتم

چند روزی می بردیخت بداز کوی توام  
دیو ازین درهم منت کویم چه جان و دل  
سوی خود بخوانیم چون آمدن میرانیم  
بکدر دین سفک زنگاری می ایوان عیش  
رخ نهی تا بعم فی تو من خود زبستم  
در چن کسم بی چون آب نامد در کنار

خون حامی کر برزی آن بود لطف عیم  
لیک می آید دریغ از دست و آروی توام

تسکند مانده بفر دهن تنگ توام  
داشتم حسن رعایت ز رخت چسم ولی  
کرشم لاله صفت غره خون تنیب مکن  
گاه جنگ آتشی و آسایت خور زیست  
منهم آن بلبل شوریده که از کاشن قدس

تا چندی سدم ز ضعف چو حامی و هوز  
نست مکن که حلا می بود از چنک توام

عمر یست دل پهر و وای تو بسته ایم  
زهاد و خلد نسبه و او باش نه عیش

مارا چو در حرم وصال تو راه نیست  
باختر خیال آرزوی بسته هر کی

کتم سکت دل جای بمشوه گفت  
آخر چه شد نه جام هر صبح شکسته ایم

زای نام رکس نیست که کوبد کالم  
پای هر جانبد آن سرو کتم روز بچشم  
غنیه کونا ز مکن هر دم وکل نیز که من  
هست هر یک کلی بی تو مراد اغ دل  
آن دورخ در نظر از روی میان هیچ کو  
قرعه وصل زدم بلور زخ پرده فکند

لطف او گفت کین بنده مای حامی  
رفت پر خ برین کوبه اقبال

بگر خدا که شیخ نیم شیرزاده هم  
استغنیم بقریت پیر می فروش  
زان هر چه شد کار کشاید که تو به ام  
کستم بیی بدرس هاکس نیافتم  
زبانای خالیدن مروت نشان مرس  
مشتین زبای اگر نبود باد پای

جای بعش کوش که کس را ز جام دور  
کم زانچه هست نسام زبا ده هم

سب تاسی کرد سرو کوی تو بوم  
چون لاله اگر خاک شوم بر سر کوبت  
تا باد صبا بکشی از پیر هنت افست  
حبست بخون دلم لوده خدک  
تاری تو دیدم مسم و نسک دما دم

بآن در دیوار غم عشق تو کوم  
باداغ تو بار دکر از خاک بروم  
بوی تو دهد بر کل سرن که بوم  
بر چسم ترانداز که از کر نه بسوم  
بیکر که چهارم سید از دیده بروم

درد دل جای سود افزون ز مداوا  
این درد کرا کویم و درمان ز که جویم

جال داغ تو دارد چکر مرقه بخون هم  
س عشق که آن کس دوس حسن که آن کاست  
ناراج غمت سندان و دین صروسگون هم  
عشق من و حسن تو همان بلکه فرون هم  
کرسکل دلاور تو نیست بسا کس  
در قید بلا افتد و زنجیر خون هم  
انگشت سبب اسلک و بر افراخت علم آه  
شمارک غمت رهن برون و درون هم

آن جادوی دلها نه چنان زدره جای  
کش چاره توان کرد بگویند و فسون هم

زهی رخسار و خط آبت اصف و ستم با هم  
چه کویم و صفر رخسار و دهانت کل کل و شنبه  
امید و بیم عشقت مایه شادی و غم با هم  
ز بستان وجود افتاده و ملک عدم با هم  
برو مطرب که در چنگ غم دوران چو عود اسب  
دل و جان ساز کرد ز آوناله ز پروم با هم  
هم بلند سوز آن سوخ و از هر جانبش دلها  
روان کشته که دیدست این بین ساهو حتم با هم  
قلم بر لوح اگر حرفی نوشی حسب حال من  
ز سوز من همدم سوخ و لوح و قلم با هم  
پرس از سمع محاسن عالم ای خورشید مهربان  
کمی سوزم هر شب در غمت تا صبح با هم

چو حامی جانم بماند سپرد آخر اسیری را  
که افتد در پیش زبیش و صبر کز کم با هم

من بنده حقیر و تو سلطان محنتم  
بر چرخ از تو هر چه رسد جای منت  
کر در غم تو زار بیم ترا چید غم  
کر نالوک جفاست و کر خنجر ستم  
سر کسکال بابیه بیای عشق را  
همر توره ندو به ستم منزلت عیدم  
سندبند ام سکاف سکاف از خدک آه  
و زهر شکاف آتش دل میند علم  
روزی که می نوشت قضا نامه اجل  
قتل مرا به تیغ جفای تو زدم

عزیزت جرد عوار سفال سکان تست  
جایی که آب خضر نشوید ز جام چم

چون بود روی جان دیده و روست بخوانم  
مفر و زلی رقیب امس چراغ کایه غم  
جدجای دیدار و روشن که جان در آن بخوانم  
کفر و وی ای و بر آله را روشن بخوانم

ز تار و بود هر جنسی نقش آزاری بید  
غش آتش من در زرد میدان ز خیال او  
نشان ای باغبان پیش خس و خارم کدنی با من  
تم چون خاک کرد در رهش آبی زن دیده  
بهر کلک سروریش پیراهن بخوانم  
کدام شهباز قدسم کوه کفای بخوانم  
غمی دارم غمناشی کل و سوس بخوانم  
کدام این کرد محنت را بران دلم بخوانم

بصد خوری وصالش خواستم گفتار و جای  
چه سود از خواهش بیار تو چون من بخوانم

من بصیر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم  
سواره شوخ من در جلوه از ستم و من حیران  
بای جان سوده ریدن و من همچنان بینم  
که آن یاد رکاب و کاهی آن دست و عیان بینم  
چو عمر و زمان بختست جانب ترویان بینم  
شد اکنون عرمان عارض خویش عیان بینم  
نهاد در کای تیرازی صید و من مسکین  
پس از غری ریاضت اشک را بود و من  
من بددل که با خود حیف دارم همدش دیدن  
بکویش آن همه عاشق که دیدم هر کرا جویم  
کجایان آویم کش هر زمان با من آن بینم  
بیای او همین فرسوده هست اسفخوان بینم

کسان شهباز بفر عذرت و جای درین سودا  
که فردا چون کنم آن آفت چار اجدسان بینم

بعارض تو ز ماد تمام چون کویم  
ابت که می که در آید بیکرا فغانی  
بلعل تو ز می لاف نام چون کویم  
حدیث طوطی شیرین کلام چون کویم  
جفای تو همه وقت رسد نمیدانم  
خوش آرمان که ترا بینم و ز جبرانی  
کدفان کرم مستدام چون کویم  
چنان سوم که ندانم لایم چون کویم  
شراب را که بهیاری حرام میدانم  
آرزوست تو باشد حرام چون کویم

چو جای از هوس تی پرست سدا او  
بجز حکایت صبا و جام چون کویم

اگر بکوی تو کتب سری بختنم  
ز فرس سندس و اسیرم نیاید یاد  
سرم مباد اگر پای در بهشتنم  
چون پیاد تو در خاک و سر بختنم  
ز وضع زهد نیایم نسیم خبر آن به  
کتاب که مقصود را تو نام برد  
چو کاسی نه بروق خوب وزنتنم  
چو کاسی نه بروق خوب وزنتنم



و گشت و آمدیم پس این که مجلس عیش | به پای سرو و لب جوی و طرف کشت نم

ردست رفت سر رسته و با جامی

عشال چه در کف یار جفا سرشت هم

هر دم ازین فساد ی دردم

چون خیر آفتاب از هر دری

مهر صفت را که بوی آینه

دل به یاد آفتابی از دست تو

سینه از چاکله خنای رقب

دیده خدا بستم الا و بان ولی

مهراد من چو جای باد نیست

سدر فرامش هر مادی دردم

از عشق تو ای چاکم چون نسوانم

از دود تو باغست که ی دردم

از آبی خوی تو خیم که ز رویت

هر چند که کلاه رعد و آه و عسل

از شعله جان سوزی و دل تو امرو

نورم نگشتم یابو سرو و صفت

دل جامی بهر سودای بنام

تو که رخ زیا چاکم چون نسوانم

من خایه عاشق آن روی مهوشم

عشق تو شد غمخیز و زلفی سرو و کل

غش نمکن بسا داب لعل دلگشت

و صفت از عشق منم غم سود

چشم امل چشمه مشکور و جراتهم

جای زهر و کرم اگر حاکم من نیست

حاشاک فکر پییده دارد مشوتم

کرده دوی صحت تو نیم

چون نیم خط تو دیدم

چند برسم زخ کوهر وصل

مگر کشای بشرف میب دهان

همه و آب حیات اگر کدری

مگر حشر را شود روشن

جامی از خانه بیکد رفت

این بود مقتضای طبع سالم

چشم من و خانه تو چشم خانه ام

چون من دمان خانه خنیم میان آب

اکنون که ز بران تو ام است رخ حسن

خواب آورد فسانه محب قصه که برد

روزی که برآمد تو قاب کیم تنی

و آواز سل چشم من دل همی طبد

جامی نیم که خسرو و فتم بک عشق

مشو رخسروی غزل خسروانه ام

هر دم کرم از دل غزال برآدم

تو که ز غمت خاک بسوزم ز آرزو

بی روی تو بالا و کل چون رهم از آه

در کردل نیست از بودم طوق سعادت

آرد بهمن تیر تو خیمت بدان

صد جای بسوزد ام از تو سبک

بمای صدم غرق غم از بار شود نیست

رخ خرد این موج خیر ناله برآدم

خوش آمد تو شب خواب کی من نامم  
تا روز چراغی بهم و روی تو یام  
باید بکاشانه ابروی توام چشم  
حنان تو تا کرده زهر کوشه کینم  
گاهی تصور لب تو بر لبم  
گاهی بغیض ز رخ غایبه چنم  
بوسیدن راه تو بر سر کرده دست  
از شادی آن پای نیاید بزمینم  
بیاد صبا بعد سجود نکتم روی  
ز سم که بر خاک دین را زینم  
خواهم من دل داده خرد زهر تو جان داد  
هر دم چه کسی خنجر بسداده به کینم

جایی شور ندیده که جز مهر بن نیست  
دی تو که من از دور جهان ساد بدم

تندم بر ندی و مینوخت سربالای و حودم  
که بر سرم اسب تو چرا خاک نیوادم  
شفا دوام روی من از خاک درخودم  
کین همان روست که صدره کف پای تو سودم  
ز یاد دی شمع گفت به از اس غری  
خفت بدین کاس از یزدودی آن هم استودم  
خاستم از سر جان بر سر کوی تو بستم  
کاتم ز دل و دین در غم عشق تو فزودم  
تو سو کر چه در غم خود کشت چه چه  
بشکایت تو با هیچکسی ل نکسودم  
روی خوب نمکند عکس هر سو نکند درو  
تاز آینه دل صورت اختیار زدودم

دوستی جوید ز لعل عین ساقی زان  
من یار محری نعمه سوق تو سرودم

بدیده که ز راه تو خار و خنجر چنم  
در دم آید اکبر کل و صحن چنم  
بصورت کند عین من دی و عین  
من استان تو بر هر دوی بکرم  
من و دعای تو و سینه یی بود کالم  
من و هوای تو و سینه یی بود کالم  
مکوی طرف چرا سویشا کل کر  
چو مرغ غم نه من عاشق و یاسنم  
مرا باغ چه آید رمل چه بکساید  
چو مرغ روی تو باشد دست چندینم

چه دستم جدا کرد این همه نفاق حبیب  
سک تو چو آینه آینه حال میکنم

خواهم که دی در دلم آن سر انصاف  
روح و صفت یایس بهم و بختو اقم  
دیگر با خطاهای تو و سر و باطن  
ز سم که بسود نمود و بر رهکند اقم

هر چند بصد خوارم افتاده براهنش  
ز نیکو نه که از بدیده رود اشک دمام  
سایه بر چم کند آن شوخ نکاهی  
ای غم مددی کن که ازین زار ترقم

جایی که از نیکو نه رسد اشک دمام  
چون خانه کل زود زنیاد براقم

زهی بوعده وصل تو تازه جان و جهانم  
یا که بی تو ز درد غم فراق بیجانم  
غم فراق ندانم چه کوه پاش تو کویم  
که چون رخ توبه بینم رود کار زبایم  
ببخش منصب فر اشیع که آن سر کردا  
بدیده خاک برویم ز کربه آب فشام  
آر بکوی تو خاری خلد بیای سکن  
بسوزن مژه برون کتم بدیده فشام  
بخرم عشق کرم میکند کوه کسیدم  
که من نهشتن این زار پیش ازین توانم  
من آن نیم که شکاری مرا زخیل غلامان  
بس این شرف که بدانی که من زخیل سکنم

سینه سکنم هر سحر کاید صباران منم  
باید خور دین رهگذر بکلمه طبادی بر دم  
ختم زخوان درفشان دل همدم آموختان  
طبع لاجو همچان باید بدیشان مایم  
هستم ز مرغ بستم بر در دام ز نقش بدست تر  
بسم الله یکتا بیع اگر خواهی همین دم بسم  
ز بسکه نکند آید بدیم بی چشم طوفان از غم  
مشکل را در داغ غم کس بسوی ساحل  
نه زبان کویا مرا زهر آله جیون دا  
چشم و چارال نکند بچون دان نکند

چینی صفت رفتن فرودگی خن بی لعل او  
دست یز دای سو تو بر آید از کام

هر شب به یاسان تو جان در میانم  
و اینکه رخ نیاز بر آن آستانم  
که دستم به یگان عشق نکش  
فرمان بر بدیده وقت بیجانم  
یا من قصد وفا استوار است  
ز این پس اگر خنجر تو سر در جهانم  
بسیار روی لعل و آینه ایست  
بشکنم و سر به آسمانم  
هر غم که یام لا بدی از جاد و جاد  
و آنکه روز داغ تو مهر و نشانم

مبستد کر تو صید بودی هر مندومن | هر دم وار چشم به تیر و کان نهم

جای زایح صومعه نکسو در عشق  
آن به که رو شد مت پیر منان نهم

بمبیدی که خم آبروی ترا نکرم  
آر بگوی تو باشد مرا محال کرد  
ترا چو هست بنال سگسپنا نظری  
زدست خضر چه سود آب زندی ما را  
باشخوئی اگر چند یاد مانکی  
هر اسکر که باری زان سکان دریم

سک تو دوش بپایی فغان کان میگفت  
خوش باش که از ناله ات بدرد سیریم

تو شاه مستند حسن و من کدای کنیم  
چو حال روئی آن درد رنج داشتی ز من  
سواره رفتی و سودم چنین راه تو چندان  
اساس زهد سگسپنا زلم و شک بر تنم  
بهریکه کزدم دولت وصال تو چو دم  
بسوخت چن من که بوی احباب د

بیش دهر مرا که خون جگر زین در  
که غم هاست بر آستانه بهر منیم

کل شد حرم کویت را شکاله گویم  
از بار دل می آمد چو گوه ورنی  
زدار حباب صید کرد من آب دیده  
چاکم چو درون آمد وین چو سودورسته  
کز لعل های موی بری سود سلاسل  
تا صبح چراغ علم شد کست از دم تو

می پرسیم که جای بادد عشق چونی  
من بخوندم ندانم هم خود بگو که چونم

دی نشنودد کز غت خون نکرم  
نه یسزم بطرف چمن سر و نازی  
نیارم سوزی آب می جام باده  
زایی می آید که یاد ناید  
نه سخن چکر ماندونی آب دیده  
نه ازنی غی دان که اکسیر نکرم

نه یسزم دی کریم زار حای  
که از دیده دل پر خون نکرم

چه حسنت اینکه کر هر دم درخت را صد نظر بینم  
چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابد ز کریم  
مکودر ماه و خورین لاله که چون سوختن  
بنار یکی هجرتم مکش ای غم دی دیگر  
چو خرویم ز دیدارش بگوی اوروم بازی  
سر بالین دارم ایکن از یخت این قدر خواهم

یکم شفت و اندوه جانی جان دهد آخر  
چنین کرد در دهر جان زمان حاشا در کنیم

بود آیا که من آن شکل ایون بینم  
زینست دور زوئی تو به زلفور و ناست  
تا گرفتست غمت من دل زلفیل سرنک  
باد از خبر کسین تو بصد باره دلم

شربت وصل کریم که ز نیمای هجر  
جایی سوخته راحل در کون بینم

نه صبر تنها از خاک سرنکوی برخیزیم  
چنان درم بر آن خربید بخور که بدنه ای  
نروی آنکه بنایم مکش را آب رویم  
که گردستم دهد از سایه خردین بر کنیم



خوسد دلم که در بخون من امرو فردا  
علاج خورشیدم طرب عشق ز روی  
نخوتاه ز شمس در چهل دلم از مردم  
چود هدم از آن سبده باشد کوه دروغ

مکوه بیدی بکوخو اهلان از بدخو به جای  
معاذ الله اگر از وی بزم با که آمیزم

هر زمان که بزم زلف مهر رخت بیرون کنم  
بیا حجب کاری که حق دری در مان من  
حای نیکو و دعا خواهم زلفی قصه خواند  
حق را بر چهر غم دل بسوزانم جوعود

کشته سدا جای زهرا فیه وصلش چد سودا  
مرغ عسلی که ز بد صد بار کرافسون کنم

مل کیم نارو بران رخساره زبانه  
چون سوله بکدری از لعل سم مرکت  
داغ و توبس نشد بکدر از زهر خدا  
دام سولی آهوی وحشی که در کین آندست  
وصف حسنت از لب کوردل گفتن چد سود  
من که امر و داری و ساهد بنفهم در بهشت  
خواب چون آید مرا شهب چنین که مجراو

جای از سونق است و قست اگر در یکده  
خرقه و تاجده رهن ساغر و صحنانهم

انجنین از دیده و دل غرق آب و آتش  
صحت حال از لبی طرب که نشد کوماش  
شهر از یکدیگر کشید بخون با  
نوسازن کش می بدی و دروغ کین

تاقیامت هج و جان مست و بهوس اوتم  
کز حالم لبم خورادت جرعه دیگر جسم

کره می باشم با شمع خانه سید ایسوم  
ای خوش آنکم کوچ و طفلان میزند شک جبه  
لطف پنهانی و راز اسکارم میکند  
باغشانا بهر کل چندین میوزار من  
رو زها این و آن هر لوح باید بکدرد  
کفت روزی خواهم کشت بدست خرد کون

جای از وی خلاصی کی بود چون درد عشق  
مهر و پیش از من بپاره هر جانی شوم

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان سکتم  
چه شود که بگذاری که اصد کونه یاز  
کر مرا زهره آن نیست که بینم رخ تو  
و بگویش نتوانم که برم ز بهاری  
روزم از دست بتر و سب بتر از روز بود  
ای اجل شربت مرگ میچشن زود تری

جای ایس که کنم در دلد خون و شرح  
جای آن دارد اگر خون چشک زد کفتم

من بیدل دمی را آمد سد کوبت نیاسام  
مر ازین درمران چون با سکت استه امعه دی  
بر بگذر و کوید جان ازین مشکل توان بردن  
اگر بوسیدن پای تو توان کاس بکدری  
نباید جز خیال عارضت پیش نظر چیدی

ز روی مردی بکوهی سکه مای  
اگر چه آنجنان هر ناسم کین نام را نام

خوبی به لب لباب در خواب میدیدم  
 کدویش در دفتر کف شراب تاب میدیدم  
 با کیم سعادت یافتیم آخر محمد الله  
 وصالش را که همچون کیم تاب میدیدم  
 چه راحت بردم از شرخ در بره او بار  
 چو از عکس رخش عالم مدح تاب میدیدم  
 داغ زاری جان دل میوختن را  
 چو خود را بر مراد خال را احباب میدیدم  
 ای بر سر آمد پیش پای سال زلفتی  
 سری کش میبندد که در کوه شجر تاب میدیدم  
 بآب زندگی بر اقبال وصال او  
 دلی که آتش معجوریش را تاب میدیدم

جهانی جان میدادند بهر جرعه اما  
 ز جامش جامی نداشتند را سیراب میدیدم

چو آم دست و تن نه که روی تو باشد کبر  
 رو باری بصر من ز باری تو باشد مبرم  
 من ز لب سحر بندم از لاله درش باری  
 و آن ای جان که خواهی از کائنات عذر تقصیرم  
 پس از من این بخت که ز لبت آبی می برم  
 بخوان جز نام آن به کان و دامن و بکیرم  
 چو عشق آن سوار آرد چنین می بدم مشفق  
 خدا را ز آهن نعل ستمش ساز زنجیرم  
 ز دلت همچو روی وصال او چو حال ما بی  
 بر آبی زار مانده جان زق کایست تدبیرم

چو من اینجا بجان در مانده ام از عشق بد کشی  
 چو سودای قصه خوان افشای خواب سحریم

بیای ای ملک تاب و ز کار خود بیای کریم  
 چو وضع آرزوش نهی تا رخویش کریم  
 ندادم بهم باقی تا کند بر سال من کریم  
 همان بهر که خودی در حال زار خویش کریم  
 مرا در پیش شوخ منشی آفت جان شد  
 سکوی کر غم یار و دیار خویش کریم  
 مدد مرا بخون بد دل جدر خشم نداد آبی  
 کدو خام امشب از شیرین یار خویش کریم

مکو جامی نشد که به زبید آمد مهر و یار  
 که من خندید زینت خاکسار خویش کریم

چون خاک و مکر کردی سوی من زارم  
 بوی جگر سوختن باری ز غبارم  
 چون در پی است از من این چل و پلکش  
 آن به که بفکد سر کوی تو سبارم  
 در کس جان مسکند صد کل سادی  
 زان خجده که در سینه زیبکان تو دارم  
 همدم کنم از خون جگر خاک رخت کل  
 روزنه دل ز رخ غبارم بر آورم

تا این تسریع و نه درخور بیداد  
 یارب من بیدار بیدار چه کارم  
 در بخت هجران چون دم کر بگذری  
 دیگر نشود در محال عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سک مانی  
 ورنه من بیدل چه کسم در چه شرم

چون نام که ناان مدنتنم  
 جسم حسرتش اردو رستم  
 کس که شکایت کوبت دور مانم  
 مساد جامی جز بر زمینم  
 کس که در جگر من چشم خود جامی  
 حس و خاشاکه را کوی تو چنم  
 با ساسان نمود چون توایم  
 بلای همیو هجران در کسم

مکو جامی بر وزن درنه آخر  
 سکات را غلام کس تریم

چون نام که رخاک کفایت جین عالم  
 ز دورت بینم و روی تو فلک بر زمین عالم  
 من و تو پس آن ساعد سبب است این  
 کذا در کاسی تاروی خود بر آستین عالم  
 دوی در دل خواهم از آن خالم اسبش  
 ز دیده کل کتم بر سینه اندوه کین عالم  
 رخ ز من عیان او عجز چندی امان ده  
 کدروی اندر کاک آن سوار تازین عالم  
 بصد خشت سلیمان و ارمه ای کجی  
 که مور خست رانا چند زربای کین عالم

سر من زین پس و خاک در پرفغان جامی  
 جدر رخ بر آستان زاهد خلوت فتن عالم

ز لاس کلام جسم داد دشتیام  
 بمحمد الله که باری باقیم کلام  
 بر روی ماه گردون کوشه کبر  
 کد آسده ماه من پر کوشه بام  
 چو ریاد لب نوش می لعل  
 لباب کرد از خون جگر جام  
 برخ ماهی ولی ماه دلفروز  
 بقدر سروی ولی سرو کل اندام  
 همای سدره باسد کترین صید  
 خطت روزی که گردیده بود دلم  
 مکو عشقت زکی بودت تاکی  
 ندارد عشق ما آغاز و انبسام

سکت را کاش جامی نام بودی  
 که لایق زبانش که کاین نام

م که بر باد رخت آن آسان مسکن کنم  
دیدم و من مشهود از صورت زیبای او  
از سوختن و زهریم کشد تیغ جفا  
اس که نفی منکی اید سرو پیش لغت  
آید راه می کند در تنه صحرایم  
چون چه آرم پیش کجی که را بس زد  
صفت عیش و حضور بار وایم بهار

کی رد آید به جای رانستان به خواب  
در که اوداغ حدی نه و شیون کنم

ای تو چو خنجر خون درونم  
رازم مکش این چنین خدا را  
آیست ترنجوب روی  
هر طایفه چه بوسیم که چونی

هر شک من واه و ناله جامی  
ایست نوای او غنوم

راه تویش صد ازین رنای می بینم  
در غنای اهر بخت خون صد سبزه  
در کجی که به راه صحرایم  
مر احال دل آلوده حیران آید

چند راه می رود ازین شهر بار  
دلم و روح زندگانی را می بینم

آیند واه و شیدا که زین تویم  
ازم لایق تو کویش که همه آید  
خود می بر آواز به تو می  
خود می که ازین راه می

شدن تا به اضعف که در وی نری  
روی در کوی عدم کرده ام ای پیک صبا  
ناری لرزه اش هر خدا سوی من آر  
تا بدوزند بدان از بس مر د کفتم

چامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش  
چه عجب زانکه نباشد خیزان خود نتم

معاذ الله از آن سبها که بود از حد بیرون دردم  
روی این و آن هر دم چو سائر میزدی خنده  
پری را کی روا یابد که کرد دیو میزبان  
نسوزی این چنین در چشم کشته دانی  
چو جان و دل عزیزی با کفران مکر خواری  
بکوست آید از هر ذره من ناله و آهی

بهر من سائر تا لاجم سوق جنة دادی  
بقلاش و بخواری چو جاع سر راوردی

بنا بر مشکل چون نیازمند تو بیم  
سواء دی بکشد و ما هنوز ازین  
بسوز جان و دل ما برای دیده  
چه حاجت بر زخمی پای بند تو بیم  
غرض زنی و عقی قبول خاطرت  
نهال عمر زاده اجل فساد ازای

تیمار هم نکنم انفات چون می  
چنین که هست می اهل نوب خند تو بیم

کی بود که از بس سوز درون ازدم  
چند طبع خردا عقی خدا را مددی  
فکر زلفش بفسانه بود از من  
این همه عشوه و دستا که تر می بینم



جامیا حریه از جام فنا خواهم  
تبدل شربت ازین خوردن بخورم بادهام

کچه برد زلف عشق تو باری دارم	لله الحمد که باری چو تو باری دارم
کردم از رخ میبای اسل که این عطر وفا	بادکاری زسم اسب سواران دارم
باغ من آن سرگوست و مهر آن گلارو	عیش من بین که چرخ خوشایع و بهاری دارم
مانده ام دیده بره بر کد ز یاد صا	چشم زان سرگر خیم شاری دارم
سر برافوی غم مانده و خلبی بکمان	که چو ایشان مگردانم کاری دارم

حالی از من وصالش چو من را چه نصب  
بگذریم که در آن کوی کداری دارم

چون مراد اولت آن نیست که دیدار تو بینم	بسر کوی تو آیم درو دیوار تو بینم
من که باشم که تو نم کلی از باغ تو چیدن	این قدر بس که بی خار زکاران تو چنم
تاسدی شهره چو خورشید همه ماه و شانرا	ذره سان بی سرو با کشته هوادار تو بینم
توی آن یوسف نانی که عز زان چهار	سرنهاده بکف دست خریدار تو بینم
زاهدان در هوس طوبی و نالیده جنت	من در غم آن که چه سان قامت و رخ تو بینم

زند همکس ای جان بگر فزاری جای  
روم هم عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

چنین کافه داد دور ز جان خویشم	چه گونه زنده ام جان خویشم
بوصلم کردی زنده زین بس	که بنی کشته هجران خویشم
نذار دلب مرهم سینه زین بس	کرم کمر زین میکان خویشم
رویدی دل من جان و خرد زین بس	وزین بس در غم این خویشم
زیستاب زده سد خانه ام بست	خراب دیده گران خویشم
سکیم خوان استخوانم ده کم دیار	که جوانی بهمان رخوان خویشم

بران در آله کردم گفت جایی  
مده درد سیر افغان خویشم

مهر سید عید و کشته آیم  
که کند غمزه تو قربانم

تبع در کشتنم در مع دار	که درآمد درین هوس جانم
قل عشاق را چه حاجت تبع	روی بنا که جان پافسانم
همچ بازند کسی نمی ماند	بی تو روزی که زنده می مانم
عید خود خوشت ولی از عید	همه خندان من از تو کرانم
فطره روزه رعده عیدی	همه بی تو و عید مدانم

جایی آن رخ ندید و عید گذشت  
عید او را بچسبسته چون دانه

خواهد نمر ز آتش دل سوخت خانه هم	اینک رسید دود و رورن زبانه هم
در سینه عکس عارض و حال تو دید دل	مرغ آب بافت در قفس شک دانه هم
ز نیشکد کشت خانه ام از خون دید بهر	سیلاب خون یرون رود از آستانه هم
در کوی مانم ز ما بجز فسانه	ترسم که از میان برو داین فسانه هم
سوی توره نمائد مرا بی فایده	وای من آزمان کشته اند بهانه هم
کردی ششانه بود برین آستان زما	در دا که برد باد صبا آن فسانه هم

جایی به پیش زلف و رخسار بافت زان دوات  
ذوق صبح و لذت شرب سانه هم

نه زاعده که در انجا لسان نام تو بام  
سلامت من دلخسته در سلام تو بام  
بهر دم که کسایم نافر ز صفت خاطر  
حجاب نامه و یک از ما رفت بدان سان  
چند دام بود که بر رخسار ای زلفه سکین  
مخابی که ساینم بهر خویش ز طوبی

ز شوق حالم تو جای هر نیم لب خود  
بدین وسیله مگر جرعه زجام تو بام

بسا که وصل ترا از خدای بخوانم	بسا که گوش از آواز و هم بردم
ز مهر روی تو بادیده شانه فشان	بشد خورشید در سینه ماهم

خوش لکه من عرفا نهاده باشم دل  
نوبد دولت وصلت دهند ناگاهم  
کشتن عمر و شاید بخت آن سر زلف  
سین درازی امید و عمر و کت و نامم  
اگر نه خاله کتم همچو کوهری در شک  
سایم و در قند آتش زنده نه آمم  
ناله بهر دهنم که بعض عاشق ساخت  
به بکد و جام ز جام کسار آگاهم

مکو عسلوه کزین حاله در صو جای  
که من سکان ترا کبر هوا خرام

ناله کس از افغان دل جانی که من باشم  
همان بهر که هم خود هم نشین خوش باشم  
دهم سبک خود هر س که در آتش دره  
ولی آن سبک ناله از آن راهی که من باشم  
سرا بود ذوق گفت و گوئی آن روی زاسان  
چون دیوانه بوسه بخورد در رخس باشم  
خود مددی نمی بماند با او حال خوب کوم  
کوی باد همچون که فکر کوهری باشم  
رقیتم از کف می خندد از زبان در کش  
که بکدم کوش بر کلتار آن شیر بهر باشم  
چنین بود خواب از من که ناله چشم من بر هم  
مکرونی که ز رخک مرده در کف باشم

خود در کار می جان تو می حامی ل اولی  
که ایام بکف یاسق جان سکن باشم

ناله بهر که من عرفا نهاده باشم دل  
نوبد دولت وصلت دهند ناگاهم  
کشتن عمر و شاید بخت آن سر زلف  
سین درازی امید و عمر و کت و نامم  
اگر نه خاله کتم همچو کوهری در شک  
سایم و در قند آتش زنده نه آمم  
ناله بهر دهنم که بعض عاشق ساخت  
به بکد و جام ز جام کسار آگاهم

مکو عسلوه کزین حاله در صو جای  
که من سکان ترا کبر هوا خرام

ناله کس از افغان دل جانی که من باشم  
همان بهر که هم خود هم نشین خوش باشم  
دهم سبک خود هر س که در آتش دره  
ولی آن سبک ناله از آن راهی که من باشم  
سرا بود ذوق گفت و گوئی آن روی زاسان  
چون دیوانه بوسه بخورد در رخس باشم  
خود مددی نمی بماند با او حال خوب کوم  
کوی باد همچون که فکر کوهری باشم  
رقیتم از کف می خندد از زبان در کش  
که بکدم کوش بر کلتار آن شیر بهر باشم  
چنین بود خواب از من که ناله چشم من بر هم  
مکرونی که ز رخک مرده در کف باشم

خود در کار می جان تو می حامی ل اولی  
که ایام بکف یاسق جان سکن باشم

ز تو هر پید لی بشد جفا بی  
من بصر و دل آن هم نه بینم  
طایبی رفو دم چاک دل گفت  
برو کین ریش ز امر هم نه بینم

بهر کس راز دل مکسای جانی  
که در عالم کسی محرم نه بینم

عاشق بهیاره ام در مانده ام  
فی دل و بی دین ز دلبر مانده ام  
عاشق با خواب و خور ناید درست  
لاجرم با خواب و بغور مانده ام  
تا چو جام می زدستم رفت  
بادل رخون چوساغر مانده ام  
روز و شب در انتظار مقدمت  
چشم برده کوس پردر مانده ام  
چون زدی بیغی مکن بس زانکه من  
زنده هر تیغ دیگر مانده ام  
رفته ام در باغ و زشوق قدرت  
روی برای صبور مانده ام

جای ازمن سجده طاعت بجوی  
چون مرا اکنون پیش شمر منده ام

زلفت تو عرماست میکویم  
وین سخن عرماست میکویم  
بهر جان و دل آن دور خساره  
کونه آونه لایست میکویم  
خط تو گفته اند مشک خلمات  
این حکایت خطاست میکویم  
منع تاکی زنا سازی رقیب  
هر چه اورا سزاست میکویم  
در بویای تو راست چون افتم  
بوفایت که راست میکویم  
میسرم نام لب لطفه فراق  
طاقت آن کرامت میکویم

با حدیث اب تو حامی را  
هر غ شیر نواست میکویم

اکر چه باره سدا ز غم هزار باره دلم  
صکرت خوب فراق تو باره باره دلم  
چو شد ز خون حکر بسته روزن دیده  
ز چاک سینه رخت را کتد نظاره دلم  
سزاه ایست سر منکم که در سب هجران  
پرد بشهر عدم ره از آن ستاره دلم  
بدور ساغر اعلاست درست کی ماند  
اگر بهد جودت ابی لیل زخاره دلم  
هوای وصل تو باز آردس اکر صدفبار  
چند دناش عشق تو چون شراره دلم

با حدیث اب تو حامی را  
هر غ شیر نواست میکویم

از سحر اسیران زلف خویش کنی

مباد آنکه نیاید دران شماره دل

مکوه فطره خون در کنار جای چیست

جو دیده موج زد افصاد بر کناره دل

چونوانم که بخوان و صفت دین باشم  
زخویش ناله است و مکر نه تا هر شب  
از نوشاد کردم تو منم غمگین آن حالی  
کسادی پرد از عارض مکن منم آن افغان  
هر نوی که باشم امن بدروز بستی  
ز ناموس خودم مقصود نام نسب خود دینی

طفلی هم بدیدند و بت دیگران اکنون

سدر اعن که چون جوی طفیل دیگران باشم

بودم آرزو ز درین میکده از درد کشان  
ز خرابات نشان چه سنای می طلی  
هر یک الهام و شان مظهر ذوقی در کنند  
حال فدایش که بدای می ماک سدکان  
در ره میکده آن به که سویم ای دل خاک  
نکنه عشق بتقلید مگوای واعظ

حاجی این خرقه پر بهر بند از که بایم

پیش ازین باده بخش چای بیجان

عاشقا ز افوت جان از اهل مکر خند کن  
سوخت جام در غمی لب سیرین تو  
کر کسی از دست فلان و مان نشان تو ست  
تا کی بارغ کدشتن از گرفتاران دل  
نکس از در جام بی غمی و آنکه خوش بنوش  
شر بت لعلست از آبشانی از قند کن

مانده حاجتد یکد بهار جای بردت

رحمتی بر حال درویشان حاجتد کن

ز نعل مر کب تو در زمین نشان دیدن  
بش مپی و روز آفتاب چهره میوش  
خوشست دل ملاقات ره روان درت  
ز بس که سینه بخش همی کنم ز غمت  
بیست وجوی مناش کریمه ای دل  
سدم دست چو آن مه عثمان کشید رسید

چنان ز نوق تو حامی کدخدا کردل او

چوی زحام خیال لب تو آن دیدن

سدم بهر تو خا راه خوبان  
ز خوراید رخت جز بر تو نیست  
کر فی کو بر حال ز که دیدم  
مرا از چرد دعا سری بود

ز دلخواهی تست ای که جای

بود پوسته دلخواه خوبان

بیده بودم از حسن سر بر رخ بری  
ندیده بس کنگنه ای لعل ریخت گرفت  
کین چشم تو بیده لم هر خدای  
سیم زلف تو شد منم نسیم نور  
ز خود روم چو تو ای وصال می بینی  
منم بیکه عشق کسه مقلس سوز

بین حارثت حامی از هوی قدرت

همی هفت اوطا پرست سدره نشین



هر کس که بداند آن لعل خندان  
باسر و قدت لاف بلندی  
راه غم را با آن دراری  
جعد بقلعه دریاغ بی تو  
هر کس را باسد مه بخت تو  
درد دل من دانی ولیکن

جامی استند صدر پنج بخود  
جز رنج صحت باخود نستانان

ای دیده بسو بند من ندان آن رومکن  
ای کز بی ننداره ره در کوئی آن مددکن  
رویش بهین ای یاقین شریک در زوی او  
ای بسند دل پرگون ای طعن دهنی سادری  
هم باد او بسوزم هم گفتن غیری از او  
این نمی بینم دل از چشم مهر آنکبر تو

چشمی چون آمد سکش از لاله و هر یاد تو  
سهمی بی شمی در کجای سر آن اوین

دل جسته جسته شد خدایت تو اکنون  
خواهم که لب آه کسایم کس ولی  
میکرم ز وسایل تو باخود فسانها  
هر لحظه دل بهر کوی می رختی  
در ایام عشق ملاحت چه فایده  
همه یک فسون که روزی رسد به لعل

در سی جامی آتشه نون میکی ز جفا  
مسکین به عاشق در آمد چنین زبون

بهره سر بلاقی شاهد طبیب کن  
بوی طایع صومعه دهر شراب کن

مستم ز نشو و می عشق بر می و ش  
عجب است و ف عشق جوانان به بدست  
بدنام عشق ورنه و رسوای عالم  
کسب کمال و فضل فضا است ای سر  
دعای بکیت کر چه صور مختلف قاد

جای جناب به همان قله دعات  
هر چیز کا نفس کن زان جناب کن

پاده روی چمن سرو من کاشم کن  
ضامن نیست کل از سر لایحه مهر خدا  
کاست آن کف با کل به پیش او خاری  
بخنجر نیم و جور سسته ام مشکاف  
چو خوی بل تو تا امید خواهد کت  
پردی از تو بسی ز فایروز دهم

نماید دل که زرد تو خون نشد جای  
خدا را که چنین ناله های زار کن

روزی که می رسد فتنه آ و لعل من  
سحر زینت وصال تو کر آمدی بکف  
هر چند دل ز باری خود پاک بخت  
روزی که می توشت و صفا نامه اجل

جای بوی خوشی زمین کدر دل  
آبخشند باغ و درد آب و خاک من

بس از من در غلغل کدر کن عکس از من  
بگویت اس که اما این از لعل آردم  
نه بند از فروغ مهر را تا سحر اگر آله  
فرود آید این کاتبه قدم بر سر دوری

ببین صد حرف تو در هر حد از لوح من از من  
سبک زادشها ماندت بر جان باد کار من  
مدر روی روز این ناله سبهای تار من  
کد طواری من کد در کوی به جسم اسکار من

بخلمن پس از مرغی چو بادار بکری جانان  
خدا را شهبو را پیش از بی جوش و دم تو

ز عشت مری دجای ویرم باد توهر از  
کلبه داده روزی بی ره کارمن

هر چند بی عالمی کس خوب نیست  
چون کشته افتم در ره بر من را لب جفا  
رنیست آن بختم که جان سازم بپند خویش  
تا بی بخوی سر کند سرو سوسنی در بوستان

جایی که آتش که کبھی چند یی می شود جان او  
مسکین چو رویت دیدند غافل ز بند خویش

مروای اسب تر زین جسم خویش دیدم بیرون  
بروز وصل خواهم چال دل دوزخ زینکشت  
بحر اوقت کل آهست لاله باند آتشی  
ز دی بر لوح سپهر زلفی زلفی  
نکو بر آتشی که رخ بر خوردم زویری  
عفت زلفی زلفی چو بود ستان

کرفت از تکی شهر هین خاطر جایی  
چو عیدی کردیم بهادری از یک عدم بیرون

همیشه خالی می بود  
میکنم زان خال لب هر چند باد  
حرمی دهنه زلف زور و وقت  
رستم که باش کوز پهرین  
چاکه در کوه کردی کوهکی  
رود آبی بر آتش برین

چو دانه است

نجم مهرش در زمین دل فکر

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن  
معلم چون تو بسوختی را ندانست  
کرفت از من حبت عشق تو خواهد  
سعدا د نمدی ماه رخت را  
بهای وصل اگر خواهی ز دیده  
مکو جایی کشت از من درین کو  
خو ساجان پیش وی تسلیم کردن  
بجز حرف جفا ندانم کردن  
مرا رسوی هفت افلیح کردن  
چند بیدگی تقوی کردن  
توان روی زمین بر سیم کردن  
خسی را تا کی این عهد کردن

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن  
کسود خورشید رویش را همه عالم جاب  
صد سلامت پیش کفتم بگردان ابر شه کن  
عسری یاسد بزم شمع رخساری چو تو  
دل بخورسید جهان بی کرو کن تابکی  
از جنون عشت آمد شبیه آریاب علم  
دزه را در فراق آفتابی سوختن  
از دل کرم همراه جانی سوختن  
چندم آخر در تنای حوای سوختن  
که بنای می مردن و که از عیب سوختن  
همچو پروانه زمع خانه تاب سوختن  
دفتری بر باد دادن با کبابی سوختن

سوخت جانی را دل و روحی نکردان سر فراز  
مست آخر چو با است از کبابی سوختن

چند کر بسته بکن بامن  
چه خطا دیده ز من که ترا  
کرم بکام تو زهر باد کران  
من که باشم که کویت همه عمر  
قرنها داغ انتظار کسب  
که خوشی بامه همین بامن  
شد طمع جان نازنین بامن  
خو ستراید که انکبین بامن  
باشی همراز و همسین بامن  
تاشوی ساعتی قرین بامن

کفنی از کوی ما رو جایی  
رفتم اینک نه دل نه دین بامن

آدم در دل اساس عشق محکم همچنان  
از سپاه هجر معموره عزم حرات  
باعث جان یافرا شده همدم همچنان  
ملک دل سلطان عشت را میم همچنان

رحم نه چنان صدر به پیکان دوخت  
وان چرا حلت سربن آورد فراهم همچنان  
در حرم خلوت خاص تو حرم همچنان

عنه از بیک رسم صلاح آورده باش  
حاجی بصره و دل رسوای عالم همچنان

الله است مست باد تو انجین  
کرد باخودین دلان بدستی آغاز انجین  
خدا بر سر کسم خواهر گفتن در رهش  
کرد سوار در کمر مست و سراز انجین  
قاب و سود را خواهم شکست در قفص  
مرغ جان را که بودی تو پرواز انجین  
را عشق زلف من بچوایم دلم چو حل  
و هجده بودی که بودی که به غز انجین  
را می بند مرا آنکه نفاق میکند  
از چه شد نامهربان آن ناز انجین  
و نه چشم بود آنکه نام که نیست  
عشق بد خو را طماعت ناساز انجین

کریم حاجی کشتن بساز و پای دوست  
کی دیان عالم بودی سراز انجین

اگر حسن آمد دل و فکر محال انگین  
هر بوصف آن دهان خواهم خیال انگین  
است امان یافان کاشی فر دوس را  
ز قد ناز نواز کمر نهال انگین  
دوست منی است از فرمان نامهربان  
چون تو نام یارب امداد وصال انگین  
بل صبر و دل صد جال و در امداد  
همچنان کل بر سر عشق و دل انگین  
صورت چاستد آینه رویت خیال  
حسنت چندی نفس انداخته و خیال انگین

حاجی از حسود همیکرد طریق سوز و درد  
طور او نبود خیالات کال انجین

ای منم جوت بدید عاشق زار انجین  
کس مباد در جهان هر که کرد از انجین  
یکدی می شنو یا اکنون چنان دل کف  
حال من بدید مده از دست زهر انجین  
قد و قد و عشق قهر است اندک لطف  
کبر چون معریت است زبا انجین  
نار و دل من و دل من و دل من  
را چه خودم زبون مکر از انجین  
در چشم من و دل من و دل من  
اگر انداخته مار به کبار انجین  
و دل من و دل من و دل من  
مرجه نام من و دل من و دل من

کرین عشق جامی کشته سد تدبیر چیست  
عشق اگر ایست خواهد کنت بسیار انجین

زهی ابرویت قبله پاک دیشان  
بنساز تو خوش خاطر ناز بیشان  
چه پنهان فتادست راز مبات  
که کم شد درود کربار یک پنهان  
فزونمای آن چشم جادو چه کوم  
کرویند شدن صحرای پنهان  
ترا دل خوش از حشمت خور و بی  
چه دانی غم و درد اندوه کینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی  
از آن رفت در سالک عزت نشینان

ای زعفت صد بلا بر جان غم پروردم  
کرده آشوب غمت ناز خواب و خوردن  
من ندادم تاب بدی دردی خدا را ای طیب  
هر می فرما که هر چه پیش کرد دردم  
حاکم نشتم در رهت بگذر بن ای سرو ناز  
پیش از آروزی که ای ویشایی کردم  
رومکارم مده بی او مبادی باغ بان  
تازه کله سارا خزان آید زاه سرد من

کشته جامی ندارد رنگی از سودای ما  
شرم دار از زانک سرخ و روی زرد من

ای رخسار چو من چشم و چراغ در کان  
سوخت چند سوی هر هم داغ در کان  
بار دستان کسان وصل چه دارم طمع  
توان خورد برز میوه باغ در کان  
دل چه بنده به و مهر که این و راه  
روشنایی نسیب برد ز چراغ در کان  
از توای باد صبا پوی کسی می یام  
مشو از هر خدا عطر داغ در کان

و که آفتابه جامی نشایدی آخر  
تا نبرد اخی از لایه و لایع در کان

نوبهار که دمد ساخ کلی از گل من  
نیمه پیش بود آفتابه بخون دلم  
بی تو نیست که بچال آمد از اهن خواش  
زود باشد که شود کوی عدم منزل من  
نسود همره جانم بجز اندیشه تو  
چون به بندت ازین در فنا منزل من  
لطف فرما و بکش تیغ و کیش زهر مرا  
کر چه حیفست که باشد چو تویی قابل من  
از چه دوست و چه دوست که از از غم  
سم رخسار و زانک بود حاصل من



زاجیه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد

چامیا جانون جامی از دست مده

که این یافت کشایش همگی مشکلم

بیار غت رانفس باز پست این  
یواسطه گفت زبان پرسش ماکن  
ای یوانهوس از مرکز زهد و سلامت  
ارثاله ما فارغی ای صاحب محمل  
از کسین فیروزه چرخ چه کساید  
کاهی که خرای سیرمل زرقدم کی

عری بدرب جامی در مانده بسر برد

بیکار نکفتی که بر این درجه کست این

بشهاد الله تما ببیدو  
هست ذره ره بودت خویش  
فموناچ کما هو الخی  
کوتی چله در فتای وجود  
است ایچ بک زان صد  
ورنه اوست من چشم شهود

بالکن جامی از غبار دوی

نوح جان که حق بکست نه نو

خالزا باند صیب ای جان پاکان سالک او  
دست خویش راستم بصد سانس بر سر لک او  
بر کنار صفا کوثر نیسانی نالک او  
آتش من تبر کست از خس و خلسا لک او  
ما صراست از فهم سران دهن ادر لک او  
نبت جفت این جامه جز رقافت لک او

دامن جامی زدست عشق صد جانیالشد

می ندارد دست عشق از دامن صد جانیالو

زهی چشم جهان بین روشن از تو  
مکن کوخانه ام روشن مهنو  
زبس درد لبری استاد کشتی  
لبت کرجان ستان بودی چوغره  
بدر دجیب تادامن که افتد  
زند کل لاف پایم اهنت لیک

مکوهر دم جاجوهای جامی ازمن

که غیر از تو نبخوام من از تو

ای زار و لوت منصل عشاق را محراب دو  
مقصود ما زان پروان باشد و درو  
بکشی رفیع زان دورخ تا چشم انجم رزمین  
تنهایی تن چون کنم از تو عیان دل چنین  
در کستان حسن زان رخسار و باو جبین

شده شو جامی زان دولب مستی می زود آورد

زنی که شد گردان درو جام شراب ناب و

کر بخط آنکه کنم بکسر مو بروی تو  
بودم از قصه خون شوق تو برد از سون  
کد ز من کد اخوشی کد ز من جدا خوشی  
رشد پردوان من بر تن نا توان من  
شب جو در آید ای صنم کشته شوم بیغتم  
باده کسار و غزه زن راه بمجنس فکلی

تازه خط تو بر زرد رفی ز مشکت تر

جامی از آن نهاده سر خط از روی تو

کریای سر و رخسار قد رشتنای او	سرو خور همباده افکند دو پای او
پرسر بازار کل بی وجه کوه فروش حسن	چون ندارد کس بدور روی کل پروای او
سایه آن سرو و لاهر کار پرسر قد	سر بطوی کی در آرد همت والای او
آن یرو مردم چشم نیست آن روست	جای آن دارد که سنا چشم روشن جای او
دی خرامان که شکست تل تر وی چن	سر و بر جانش که ماند از حسرت بالای او
رشتن سر و خون دهان هم بر نهان	کری خون رشتن هم خورد از حلاوی او

سدمیسر واید چای که وصل یار بود

باز اگر از واید خود باز داشتوی او

داری بخت من کین ای می کن هندوی تو	خوی تو که هست این چنین صد جان فدای خوی تو
که پدر بخشانه ام که در حرم خانق	انصد کردم دید در دایم چیست جوی تو
باز از زخم ناوگت در سینه سدر و زمر	ایمده که اندر پرتوی از آفتاب روی تو
روز و چای خاواختن شاد و بهر ایان	یار من آرد ده جان کن راه یارم سوی تو
یکره دل برداشتم از دل و مان مدرسه	زین بس بکنج می که معایب و گفت و کوی تو
یکی جور اهد چن بر ام سوی قد و	بهر آب طاعت اس بود ما را رخ روی تو

چای کی از آید الدردن عمر ماندی اینچ

که آید روی دلش پیش نشان کوی تو

من تو را هم داشت دل امشب می می و تو	آخیر چرا گوید کس زل انکاری هم و تو
زین گفتی ای جان من کین رستم	ای جان بعد از این پاک سوری هم و تو
کس رود در خیم بختن سوری	آخیر کس توان بی تمکلی هم و تو
صدقه کسم جانم هست ای دل و در بهر	دروی کوشش کمر افند کداری هم و تو

آری آن خور چون رخسار چای هر طرف

آورد و کف بدست زده دای هم و تو

زین که خور گفت دای یار وصال تو	وای من آفرمان که نه بدینم چال تو
مریم ز وقت تو بجا رفت آنکه	بر خاسته دیدی رخ فرخنده قال تو
یار و چو یار خور تو چشم اگر	حفا که نیست در قلمم خرم خیال تو

دارم سری نهاده براهت که مست ناز	ناگاه درسی و شود پایمال تو
مردم ز غرت تو بجا رفت آنکه من	هر آنکه دیدی رخ فرخنده قال تو

جایی چه حاجت بکشتن چو ز درقم

بر لوح چهره کلک مزه وصف حال تو

ای بر صکسته مهر خوانان زره مرو	موی سفید در پی زلف سیاه مرو
بگره شباب خود اندر محاق شب	زین پیش در افشاره روی چومه مرو
دنبال قد فراتنه طفلان بکناه	با قامت خجسته ز بار کشته مرو
فکر حساب هر یکی و راستن مکن	بغایه زیر خرقه سوی خائنه مرو
خواهی بصوب کعبه شفیق ده بری	بی بری مغفله کم کرده ره مرو

دام حیات جز بی صید کال نیست

صدی نکرده جای ازین دامک مرو

توان مهی که بر تخت آفتاب از تو	توان کلی که شود خجسته در نقاب از تو
دام که عشق در و صد در بلا بکود	رخ امید نشاید هیچ باب از تو
همیشه عادت ساهان بود تجارت ملک	چه حکمت که شد ملک دل خراب از تو
عنان صید ساز کف درون هوس که کپی	رسم بدولت پایوس چون رکاب از تو
مکن شتاب برفت که می رود جانم	اگر چه عمری و نبود عجب شتاب از تو
بهر سلام مکن رنجبه در جواب ان لب	کصد سلام مرا بس بکی جواب از تو

چو قتل جامی بیدل ثواب میدانی

چنان مکن که سود فوت این ثواب از تو

بر برای هم خر و نم چند سوزن جان من بی او	مر اصد یارم نه به که بکدم زین تن بی او
نسبای سوی او که کن بهر هاله خود جانرا	که جان آید او سد باری اگر ماند بدن بی او
مذاق چن شبن جانی همیر نادیده	چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او
زهر کل بخند در سینه خاری بی کل و دوس	چه به خنوا می را می باغبان سوی چن بی او
میرای هسلین مهربان شرح غم جبران	زبان من ز کار افتاد شوام سخن بی او
همه آفاق را دادم که سوزن سود و دوس	ز کس چون شمع کرم ز در در انجمن بی او

زان مدد و رحمتی ای اجل تاج عرش کن  
که آن مکین بچیزت زبانت خوب نیستی تو

چون بچند بیفت ای قبله من روی تو  
دل ایوی نست و رودنه کاه  
بخت من حای کرده در سجود  
بخت من به بین هر سو که سد  
کاش ز طرف منقول نسیم و دعا  
بخت من در آفتاب و در آفتاب

پشت بر محراب خواهم روی در بروی تو  
و چه خوش بودی اگر روز بودی روی تو  
سرخی آرم بر آوردن زشم روی تو  
صمصفا طاعت خراب از غمزه جادوی تو  
من نهایی میکنم باخویش گفت و کوی تو  
سجود قد بلند و قامت دلیلی تو

هر که اینی بیهیای روی طاعت بر زمین  
جای و رحساره زردی و خالک کوی تو

ای بدم گرفته جدام بدم از فقر مرو  
خرمن عرسد بید ز غم کادو  
من که وفکر عافیت خاصه کشد ز عشق تو  
چند بهره صوفیا گوش بیالک نهی

هر هم سینه چون تو بی مردم دیده هم تو شو  
ایک بر دهن از این بر تو بی نیم جو  
دل بکنند غم بون جان بکف بلا کرو  
حالت و جسد بابت ناله زار من شنو

جای را که خسته شد کشته بلیغ غمزه نش  
لعل حیات بخشش تو داد بنده من تو

ای ل و دیده هرد و خانه تو  
کاس وین رسد نه بر تو سن  
همه تن گوش بشوم از سق  
هر کسی خوش بکوسه طری  
هر طرف ناله از آمد میفکنی

سر من خال آستانه تو  
دم بدم زخم تازه تو  
هر گجا بگذرد فسانه تو  
من و غمهای پیکرانه تو  
دل من بس بود نشانه تو

چا میای دردی آید  
از غم لهای عاشقانه تو

ای دل من صید دام زلف تو  
بند سد از زلف تو دها تمام

دام دلها کسته نام زلف تو  
بند و دام آمد تمام زلف تو

داد تشریف غلامی بنده را  
لایق رخسار کلرنگ تو نیست  
دم کشند از دام مرغان وین عجب  
زلف تو بانی مه دارد مقام

زلف توای من غلام زلف تو  
جز نقاب مشکام زلف تو  
جان بی آرام رام زلف تو  
بس بلند آمد مقام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس  
بنده جامی را زشام زلف تو

نامه سر بسته آمد تخیج و مضمون او  
فصلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن  
خضر را خواهی که بینی رب آب حیات  
چون میران طافت نیست وزنی سرورا  
آن مسیحا لب شفای رنج ماداند ولی  
کرچه از هستی دهانش از سرموی کست

حسب حال بلبل و شرح دل پر خون او  
زان چه غدارد که کرد دین دل بخون او  
خط سبز اینک بدین کرد لب میگون او  
چند خود را بر کند پیش قد موزون او  
نست تدبیر و علاج اهل دل قانون او  
بکسر موکم مباد از حسن روز افزون او

کوکمش جای در افسون سخن به بود رنج  
کان پری و روا فراغت بنم از افسون او

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او  
بر طرفیام اکرمه مشبکد بندش  
من کیستم که بوسه زدم پای دوست کاش  
بودن بکوی او توانم شب بفرق  
کادو آل بوسه بیهیای نکفت هیچ

صد باره سوختم ز ناز عتاب او  
شمرنده کرد از رخ چون آفتاب او  
یاب بحال آنکه بسوسم رکاب او  
ترسم فغان من برد از دیده خواب او  
بعنی که نیست شیر خوشی جواد او

غزه ات کرسی چشمت این همه بیداد او  
طره شبرنگ تویی دل و دل مجنون او  
عشق در هر دل که سازد بهر دردت خانه  
بندی نوسد دل را و زخمت از هر طرف  
بارقبت سنگدل زخم زبان کردن چه سود

درفن عاشق کشتی شاکر دست استاد او  
اهل شکر بار تو شیرین و جان فرهاد او  
اول از سنک ملامت افکند بنیاد او  
فتنه دیگر رسد بهر بار کاداد او  
چون ازین سو هان بنشد در فو لاد او



هر در معان شد بر ما نمود باد || بر سر اهل ارا دت سایه ارشاد او

بس که نالد جامی از سر وقت سپارند  
میکند مرغ شاخ سدره از تر باد او

ای اشک سرخ دمدم از چشم ترمرو  
ز دیک مردنم ز تو دور از خدا  
نای روی بقول رقب از نظر مرا  
آن فتنه جوی فتنه از او کوی شد  
جامی در شمع است از آرد کال بود  
آجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

آتش رخ کس بسد و جامه منو  
صبر صبر چه ال کوبان شعله مهر  
هر کس از جلوه کل فهم معانی نکند  
ز مده روی تو خرم فلک از مزخ خویش  
ترک چشم تو اگر هندی خویش خواند  
دل بسی در پی منصود بود و ز سید

شی چون مدغودی روی نیگو  
رهد آهوز مردم یاک نیز  
چون هست آن در اصف و رخ بر  
سر زخم خواهد از آنو کدستی  
دو چشم تو خواب جاده اند  
همه صاحب دلا ذوق کعبه

نفت در خرقه کرک کث جامی  
چه شد که کربل شیشه بگو

حوی تیرگی می رفته ازین فرو  
عاریست دست در پی باز ناله هوا  
موج بلاست آمده بر سر تن و دین فرو  
قصره سبزه آمده بروخ بازمین فرو

سپرده خط عنبرین کرد لب برآمده  
کرد زلف کرده پاک بطرف آستین  
جلوه که جال خود منظر دیده سارا کر  
داشت در آن چه ذوق دل ز جهان فراغی

جامی خسته دل ز غم خاک چنه سان بسر کند  
کر مره اش گرفته خون روی همه زمین فرو

چرخ اخضر کرد و چشم حاست موح خون درو  
شد جهان از اشک دل دریا و میترسم شود  
جادرون دل گرفتگی چاکش از یکال بدوز  
رشته جان کر زلفت بکسلد چندین هیچ  
عشق تو هوشم زدل پر بود ترک اعتدوده  
روی بخون بود در لیلی ولی ز بشر عشق

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست  
جز خیال لعل جانان کوه مخزون درو

کسر سرم خاک گشت برد تو  
بست شد همچو سایه سرو بلند  
تن چون موی من بود جا نرا  
سرم زلفت بشهر طاموس  
ساگوی بین که آئینه خود را  
ای بسا شب که خامه برد بروز

جامی از جامم چم نیار باد  
کر خورد جرعه ز ساغر تو

زهر سوبد آیند رویت نکو  
بخون جگر میکنم چهره تر  
رسان نیز تر آبی از تیغ خویش  
چاک الله ای دوست من کل سو  
همینست پیش توام آب رو  
که شد خشمم از آتش دل کلو

مکو عاشقم پرفلان کفنه  
منم آن کدا پردر میکده  
زم این چه لایق توهم خود بکو  
که سازم پر از شنی لله کدو

هر جامی چون تو منزل بساخت  
دل جای اینجا نیامد فرو

حدمت جرو هام لایست ولا به  
باک می آباد کی کاخ عیشم  
خوش آن سر که با جام کبرد قرابه  
که رو در خرابی نهاد این خرابه  
خواهم ز دردمدح دست سستی  
آرمه بود طشت و مهر آفتابه  
دقصر عیبت بسی خوش چه باید  
که حرفی بقاد استی بر نگاہ

کف جامی از جام خالی مبادا  
احب دعوی باول الاجابه

نعالی لله رمی شاه بکاه  
درین بختا نه هر نقش کینم  
زهی حسن و جمال جاودانه  
توی مقصودما دیگر بهانه  
به بند چشم عارف عارض و خال  
بجوید مرغ قدسی آب ودانه  
آز خوی زعفران داسنی  
فدائی عشق بخون حرفانه  
محاسن را عشق از رخ خلوت  
چه داند نفس طوطی مرغ خانه  
میت اینسان سم در آغوش  
که مویی هم نگنجد در میان

کدر ک بر سر جای کد دارد  
سر خدمت بخاک آستانه

منم امر و زواشک دانه دانه  
خوید دل بجز آن عارض و خال  
که رفت از چشم آن در بکانه  
ندارد چاره مرغ از آب ودانه  
ز بس افسانه عشق تو خواندم  
میان عاشقان کستم فتنه  
سرود عشق هر با عاشقان کوی  
چه داند زاهد خشک این ترانه  
اگر چه سرور بالا بلند است  
نماید پیش قد او میانه  
مکوان شوخ را هفت است و نادان  
که داند بهر بوسی صد بهانه

حسب بود تا کی جای بیاس

کمی بوسی شدت آستانه

حسن خویش از روی خویان آسکار کرده  
زب و کل حسن و جمال خویشتی پیوده  
بس بچشم عاشقان آرا تماشا کرده  
شع کار خسار و مام سرو بالا کرده  
جزع ز جام عشق خرد بخاک افکنده  
ذوفتون عقل ازو بخنودن و شیدا کرده  
کر چه معشوق لباس عاریتی پوشیده  
آنکه از خود جاوه پر خود تماشا کرده  
عالی رابسته زنجیر سودا کرده  
پروخ ز زلف سیه مشکین سلاسل بسته  
دو کب حسنت نکیند در زین و آستان  
در حرم سینه حیران که چون جا کرده

میکنی جانی که ندر عشق اسم و رسم خویش  
آزین بادا برین رستی که پیدا کرده

حقه زلفش کسناد یاد سحر کا  
چند کریهان درم ز نسوق چشاش  
اشرف سمن الضی بنور محبیه  
بر فکری ای یاد صبح دامن خراکه  
سروهنی قدما بلند مقام است  
راز دلم خیم به پیش جام دهان باز  
کف صبرای از آن فساد در افواه  
در دل تنگ نشین احصا چه ندارد  
کاه درویش تاب کو کعبه شاه  
آدمی بی تو هست سله مان سوز  
آه که صبرای سوخت جان من آزار

چای یصبر و دل سکان درت را  
همدم در بنده است واره واره خواه

رمد آن آهوی میکن ز من آه  
خدا را ای صبا الکاهیه ده  
تای عی غزال کنت اهواه  
که آن آهوی که دارد چرا کاه  
زما که بخت چون میکن غزال  
تا بدم شرح کردن آنچه دیدم  
من از نادیدن آن نازنین ماه  
وان لم اسک مما کتب اهواه  
نم در انظار ای اوس و ره  
زخروین اسک من داند مردم  
نفسند کوش ردر چشم پرده

رطبت زلف او عطر کفر برد  
چو نهد بالخل جامی طاف منواه

مشنو خبر که نیست خبر چون معاينه  
کفتم توان چال تو دیدن بعنوه گفت  
ذرات کون آینه ها بر چال اوست  
صوفی تو خرقه پوشی و مرند جرعه نوش  
آینه باش و عکس رخس بین در آینه  
کو صاف دل جو آینه باشی هر آینه  
نقش در کمرود رخس در هر آینه  
ما بینا وینک الا ما بینه

جامی چو در نالا طم بحر قدم نهاد  
قارغ سد از موج احداث کاشنه

دل سپها کشد زان دام زلف آه  
بگر زلف تو عمر سر آمد  
توی دخطوه من تارخ نمودی  
کله کچه که ترکی چون تورعنا  
سمند نازجو لخته که امروز  
سر جامی و حال رهکد اوت  
همد آمال زانی دلم زلفاه  
زهی فکر در ازو عمر ککوتاه  
رواشد کلمن بوجه دخطوه  
غنی یلم درین فیهوزه خراک  
سپاه خور و یازا تویی شاه  
چو خواهد شک سدابای درین راه

میکن روز در کف قتل بنده  
نشودم پسندیده صحبت تو  
ز چاک ککیران تن نازک تو  
دل مخفت چون شک سهرن جدا که  
من ابرهلم تو پاک کخندان  
جد دوزی هم دادی پاره جامی  
که روز در کردا کلامه که زنده  
بدیدار از دوز ککرم پسندیده  
مرا پاک در دامن جان فکندیده  
ز جای که فرهاد در کوه کنده  
مرا کار کریه ترا سیه کخته  
نیابای دل زنده از دل زنده

ای زهم صورت خوبی توبه  
روی تو آینه حق بی است  
ملک حق آینه و تو صورتی  
صورت از آینه نباشد جدا  
هر که سر رشته وحدت نیست  
صورتك الله علی صورته  
در نظر مردم خود بین منه  
و هم دوی را بیا ن ره مده  
انت به فخذ فانتبه  
پش و یی نكته بوده منبه

رشته یکی دان و کره صد هزار

هر که جو جامی بکره بدشد  
کسر بسر رشته رود باز به

کی بود جام زبند غم ره بی یافته  
کی بود جان دکار و سینه بروج من  
کی بود زان خط جان افری و لعل دکشتی  
کی بود دست من و آن طرعه غنر فندان  
رفت ازین بستان سرای عیش و بول خرتی  
دلیل یصبر و دل باخارا زان در ساختن  
دیده از دیدار جانا ن روشنی یافته  
مرهم وصلی بدین داغ جدایی یافته  
بخت من فیروزی و کام روایی یافته  
کز شیش جعد سنبیل عطر سازی یافته  
خرم آفری که برک از بی نوابی یافته  
کر کل این باغ بوی یسوفانی یافته

باسر و ساهی و تاج کبابی جی یافت  
جامی آن کچی که در کج کدابی یافته

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته  
الچین کز هر درونی سوز عشقت شعله زد  
تربت مارا عظم ز آتش دل به چوما  
قصه سوز دل پروانه از بخت بر  
برق عشقت خانه بخانا ن سوخته  
عاقبت بیم ازین آتش جهانی سوخته  
باد رون آتشین رفیم و جانی سوخته  
شرح آن آتش ندان جز زبانی سوخته

سوخت جای ز آتش عشق آتشن ز کروی نماند  
جرکف خاک ستر چند استغوائی سوخته

اسکی که ترابر کل رخسار دویده  
ناشک و سیداست بروی تو چکوبم  
اشک روی توبه تنکس است زاشکم  
از چشم و رخت اشک بهر جا که فدا  
اشک تومین زه در هاست که مردم  
باران بهارست که بر لاله چکیده  
کز شک بروی من مسکین جدر سیده  
کس دیده در آینه ز رخسار تو دیده  
کابرک تر لاله سیراب دیده  
از بهر بشاکوش تو در رشته کشیده

در صفت بوصف کهر اشک تو جامی  
زبشان سخن پاک و روان کس نشنیده

تابسته بطره غنر فشان کهر  
عشاقی رافتا در کهای جان کهر



میکردنانه شرح چبال تو موجو  
خواهد فریب مرغ چن باشند کدزد  
ماخون کشاد بهر سکر خنده سز چشم  
ساقی ز جلد لعل تو یک نکته گفت دوش  
تاب کره نیا ورد از انقب آن میان  
مفکر حد ابریا زکر بر میان کمره

تا دید جای آن کره زلف بر عذار

صد آرزو ست در دل میکنی زان کره

ای طره خنم و کیسو کره کره  
خواهی ز بهای تو کساید دلم ز بند  
آرتف را بمنج جند نیت کزین داغ  
سد عمرها که هیچو صنو رمزا بود  
حشمت بعشو زد بر لجان کره بلی  
زلف تو بر عذار تو کوئی فتاده است  
وز جعد بچ تو هر سو کره کره  
بند قبا کنای ز به او کره کره  
در چن پیاد میدهد آهو کره کره  
در دل ز شوق آن قد دلبو کره کره  
بشد برشته مردم جاد و کره کره  
جعد بنفشه بر گل خو رو کره کره

از کره شانه جای نشانه است

خون که بسته بر ده او کره کره

الله الله چه نازنین شده  
مر چندان زیدلی که مپرس  
کرده رخ ز چین طره عیان  
را تش آبدار اعلی لت  
من پیمان شده کن توام  
کسته کم دلا بفکر ایش  
آفت عقل و هوش و دین شده  
تا تو در دلبری چنین شده  
غیرت لبسان چنین شده  
خاتم حسن ر کین شده  
بهر قتل جدد ر کین شده  
چون مکس شرق انکین شده

جایی از هر آن دهان و من

خرده دان و دقیقه بین شده

منم اکنون بمرکوی وفا کشیده  
مرهم ریش کسائی و ازین درد مرا  
هر چه در عشق تو ز آلابش آن پال شده  
سینه محروح و دل افکار و جگر پال شده

تند بخرام و بین هر طرف سیفند  
مکر عشق مسو خواهد که بدنامی عشق  
شعله درخوسه پروین زده و خرم ماه  
چشم مست تو که میداشت بر دم نظری  
فته شبیه بران قامت جالاک شده  
همه زین هرزه رو چندی هوسا کشیده  
شرری کردل کریم سوی افلاک شده  
دورما آمد و خوشنوازه و بی بال شده

همعنان باد کرائی تو و مسکین جایی

مانده از دور ولی بسته فراق شده

منم ز مهر تو سها بفکر ماه فتاده  
زهر چه غیر تو در کج عرلیم نشست  
سک توام بماند جفا نوازش من کن  
دلامید بر هم شکافهای خندکش  
تو خواه رسم جفا که و خواه راه و فارو  
ننسته اسک فسان چشم بر ستار نهاده  
بهر چه حکم تو بر پای خدمت ستاده  
چو بخت نیست کد سازی مسر قم بقلا ده  
که بر تو آن همه درهای رجاست کشاده  
منم عشان ارادت بدست مهر توداده

خوش آرزمان که تو رانی عنان فکند و جایی

بصد نیاز دود پیش تو سن تو پیاده

زان نازه خط سبز که رب فرو ده  
خضر ست آن خط که ز لعل حیات بخش  
کنشد تاسی می تو می گفت دی بی  
هر که بلطف جانب ما کرده نظر  
شهاب چرخ ز بخت پیداری منت  
کفتی بکوی قصه جایی چه حاجت  
هوش و خرد بنیازی از مار بوده  
دیگر باب زند کیش رهنموده  
امروز خوش دلم بکای کان تو بوده  
بر روی مادر رحمت رحمت کسوده  
زبسان که خوش بسمد راحت لغوده  
روزی اگر فسانه بخون ستوده

کشد از جهره مشکین برقع آن مه  
ز قدش چون درخت وادی طور  
لش بکشد مهر از حقه لعل  
پرویش ما را از هیچ و چه  
بدان زلف درازم دست رس نیست  
ارانی فیه وجد الله جهره  
شنیدم مژده اتی انا الله  
ز اسرار حقیقت کسم آ که  
نباشد دعوی حوی موجده  
مباد است کس ز بگونه کونه

نه پایش صد تافرش کل ساخت

درون عجمه خون بستست نه

لطفت قدره جامی زد و رفت

در می لطفت قداسلی الله قدره

نخست در اهل جاجش از مسیحا که نه

گفتم از دامت رهایی بآذر مرغ دل

چند نالم گفتم از دست تو در عالم جونی

نخست می بارد از برکت باران درد

نخست دل پلکسید یگان مدار از وی دریغ

گفتم ار سادام نسا زنی پاری از منم که نکند

گفتم آن راز دهان باحرام نه در میان

گفتم روح جامی که تو این راز را حرم نه

ای سرو راستین که کلد کج نهاده

از جنس آب و خاک نه از جده کوهی

نازک بزی ز بر لاسی و نه کفتی

وصف ترا چنان که تو بی چو کنم خیال

رفت آن سوار و صمخورد در دکان او

سر بر نسانش نهادم بعبوسه گفت

بخاستم که دست زخم در عتاق و گفت

جامی بروحه در پی ما سر نهاده

نساید ای مدخوسید رخ ترا روزه

تو تو کاهد و جان هراس سوخته دل

سی غم که سازد چو ماه نواریک

هر رخنه بود در نماز و روزه را تو

روزه خوردن ماهی مدار بهم کاه

هر چه خورم تو بس نام راه دیده و دل

که نیست برمد و خورشید هیچ چاروژه

مکن مکن که نباشد ترا روا روزه

مرا اسراق جمال تو و ترا روزه

که تو کافر خور و خواره و بکار روزه

که ما بهر تو دارم سه ساله روزه

که نیست بهر این در طریقی ماروژه

جویست برشکرش دست رس ترا جامی

باب دیده و خون جگر کنار و زده

ای کران آرام جانها مانده تنها زنده

یار قتل عاشقان امروز یا فردا کند

گفته ای زاهد از عشق جوانی زنده دل

باقی خای تو روح پاک ای جان جهان

وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل شکن

بار کویدر زمان خواهد هم بدین کشت

زندگی باشد و بال جان تو تازنده

شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده

در حقیقت مرده کر آنسکارا زنده

کر چه ما مردم دور از تو تویی مازنده

کرم اینجا مرده ام باری تو آنجا زنده

غم بخور ای دل تو خود هر هیمنها زنده

نیم مرده بردت عمریست در جان کندم

کس نمی پرسد که جامی مرده بازنده

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه

نخست بعقوب ازدرد دل من سده

نقد جان و دل نه بهر خویش میخواهم ما

کر غفلت دست بر دم پیش ما مالم مکن

خاک من کر کشت و پران سکر کز اجل عشق

بیدلگرا نیست ره در عشرت آباد وصال

پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه

قصه یوسف بدور حسن تو افسانه

صرف راه تست اگر دارم درویشانه

مور مسکین را ناسبد کشت بهر دانه

بر سر کوی بلا دارم نخست خانه

بعد از این ما و فراق و کوشه ویرانه

جامی از یک جرعه جام میت بخورد و داد

وای اگر ساقی دوران پر دهد پستاله

او می رسد و خلقی بهر شو بنظاره

هر کس بسر راه بود هر تماشا

خواهر که روم پیش تماشای چو غلامان

چون ما عیان چند کنم فوج و زاری

خواهر که یک زخم از کشته نکردم

بخوابی ما را اگر آن شوخ نداند

چون نیست مرا طافت نظاره چه چاره

مسکین من حیران کنم از راه کناره

هر چا که رسد پیش من آناه سواره

رخساره خراسیده و پیراهن باره

باشد دجسم لذت تیغش دوسه باره

ای کاش پیروسد شبی از ماه و ستاره

نکرت دران سنگدل افسانه جامی

هر چند که خون بسود از وی دل خار

روح بر ابرو خسته ماه منور شده	قد بر ابرو خسته رشک منور بر شده
در کوچه رخ تو روز بروز افزونست	دی نکو بودی و امروز نکو تر شد
نیت حدش بر این حس و طافت که تراست	روح قدسی که بدین شکل مصور شده
خوی تو ای همه عشاق و فای در ست	در حق ماجد جفاجوی و ستمگر شده

جای از حرف ربانک بشو لوح صبر	دوسه روزی که حرف بی و ساغر شده
------------------------------	--------------------------------

سپاس می و حال تو کوخ خانه	با خود زلفت و کوی تو هر دم فشانه
گردند عاشقان بخت خویشان بر بر	هر دم چه حاجت که جوی بهانه
خواجه عشاق طاعت که شرح استباق	صکراتش عم تو بر آرد زبانه
خواجه عشاق گرفت ای سهراب حسن	با صد بدن خانه خورم تازبانه

جای چه اعتبار بر آن آستان زرق	همچون تو صد کدات بهر آستانه
-------------------------------	-----------------------------

رسد بار و بقی حذر ها کرده	کره زار و و رفع زروی و اگر کرده
نمود هم کل زلفه بر زلفا کرده	هزار پیرهن صبر زلفا کرده
صدای منبر آن خیمه زلال نکر	شبنم سبل و کل همه صبا کرده
که صد کدورت مادیده و صفا کرده	

نکرد به زعلی تو جای آخر عمر	چون جای تو به زکاری که عشا کرده
-----------------------------	---------------------------------

مهران تندی علقی دوا لعلی حسد الله	غم هجران او با جان شیرین هفتس مانده
بایدی که آید آینه خراش و زوی	کد با عذار دل به ابرو جوی باز پس مانده
جای ادا کون و ال و خیمه سرت حمید و پیرا	چندانی چشم بره کوش بر بانک چرس مانده
	چند غم کر بیل شیدا اگر فگار قفس مانده

کونش کرد و هم عمر مان چن چنی	کرانستار کل و شد در دین و جوس مانده
------------------------------	-------------------------------------

بگمال تو که هستم بیجان نیکو خواه	آن دورخ را که نه بدین مکر ما به
بر کشد آهوی مسکین زدل سوخته آه	کر کشی از پی تخیل کبھی صید کنان
هست آن خال سیه نیز برین حال کواه	جمله خوان برخت خط غلامی دادند
چه کم کر زل آن کونه شدم روی برآه	برندلم ز رخت روی اگر سر پرود
ناکه از جانب تیغ تو کنم نیز ننگا	خواهد از غصه رقیب تو که خونم ریزد
حاصل خرمن من نیست چیران دانه و کاه	دراشک و رخ زرد نکرکز کردون

جای از هجر رخت که نب و که آه کشد	نیست کس رایحان حال بدین گونه تپا
----------------------------------	----------------------------------

خلق نهاده روی قظلم بخاک راه	اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه
مخمر چشم جادویش از خواب جانشگاه	درباب ماه عارضش ازاده صبح
بر هر زده ز تیغ مره قلب صد سیاه	آویخته بطرف کر جان صد اسیر
هر جز ظلم غره اش آواز داد خواه	هر سوز شوق طلعش افغان اهل درد
باشد بسوی من بزم کند نگاه	زالم کشید و بر سر راهش بپفکند
اینک سرشک سرخ و رخ زرد من کواه	کر لاف عشق میرنم ای خواجده طمن چیست

جای ز جام غصه جوخون جگر خورد	شود سرود مجلس اوج ز فغان و آه
------------------------------	-------------------------------

جشن بدین دودیده در خون نشسته نه	بازی و می می بدل ریش خسته نه
باری بقدر طاققت پشت شکسته نه	بشتم شکست هجر تو کر باری نمی
آن هم بیار و بر دل از غم زسته نه	چون دل نگیرد زلفت کرد کر غنیمت
از زلف خویش بکدوسه تار کسته نه	بکست دل زمام صبوری پای او
بندی برین شکاری از دام جسته نه	جان کر غمت کر بخت بدان طره اش سپار
پیش سکانت طمعه جگرهای بسته نه	خون بست بر رخت جگر ارمیهمان شوی

جای ز دست داد دل و بدن تراچه گفت	بر طرف کل ز سنبل سیراب دسته نه
----------------------------------	--------------------------------

زهی رویت زهر روئی نموده	بجز روی تو روئی خود نموده
-------------------------	---------------------------



نموده حسن خویش از روی خوبان	دل از عشاق بیامان ربوده
فروغ روی تو عالم بکسیرد	ز زلفت کز شود تاری کسوده
نداند سر عشقت کس به از تو	که هم خود گفته هم خود شوده
اکرامانده همه اعیان عالم	بخاوشانه وحدت غشوده
دگر نقش همه ذرات امکان	شود ز آینه هستی زدوده
بیکر ده قدس ذات لایزال	ازان یک کاسه زین یک فروزه

شای ذات تو جامی چه داند  
چگونه ناستوده ارستوده

سبب زلفان ترابه ز به	یافت دلم متعالمه به
دانه حال از زلف چون نمود	دانه هر کس ز نماید ز به
کست به از دانه خال آن دق	زانکه آلود میوه پیدانه به
گفت زهی هر که بدید ابروی	بست بلی چاره کار از ز به
نست به الاکی و جسی چو تو	نی که میان بست بچیدن کره
غم جوده می صفت دشتن کل	فت من پیش ده و پیش ده

بین لب اوجی و بخود بفت  
باده خور و دست و سر به

ازم طفیل خیل سکان نام برده	ای من سک تو کر چه بشاکم برده
لکده دست هر دای تو من هنوز	بی موجی چه دست بدشام برده
میان سمنند ناز که در سر کسی کرو	از خنک جرخ و توسن الم برده
خود را است قدر و عین که نیست کس	کار د فروخی که تو برام برده
در سفت کف دستم آن کوه	دست از سمن بران کل تمام برده
ره داده بساغ جیات سمن را	از جعد خویش و جان من آرام برده

جامی سبب اهل پیش کوکه عمرها  
دینم ز رسته آن جام برده

ای نور دیده حوال رفته  
و زهر مره خون ناب رفته

باز آسکه ز رفتن تو مارا	از دیده درخوشاب رفته
هر جا تو سمنند ناز زانده	خوبان همه در رکاب رفته
در دور لبست معاشرا را	از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان	پیش رخ تو بناب رفته
در پوزه کتان حسن پشت	ماه آمده آفتاب رفته

خونابه دل که رخت جامی  
خوناست که از شراب رفته

بر یک کل رقم ز خط عشرین منه	بر کرد ماه دایره از مشک چین منه
چون میکنی خرام مکش زلف زریا	دام فریب دره مردان دین منه
حیفست بر زمین کف بابت خدایا	چشم مرا گذاشته بار زمین منه
کفتی بجان کس تنهم داغ بعد ازین	بر عاشقان سوخته داغ چنین منه
بر من بیکدو زخم جفا مرحت مکن	من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه
ارباب عشق را چوستایی مرا لب	چیز بنده کین و سک کترین منه

جامی بی سجود درش بی ادب مباش  
هر جا نشان پای وی آتینا جبین منه

ای خط نقش زانو انگبخته	مشک بر پیراهن کل بچخته
با خیال لعل رنگ آستین تو	آب چشم مایهون آغشته
دارم از زلف تو صد باره	هر یک از موی دگر آغشته
آهوان دیده فریب چشم تو	هر کدام از گوشه بگریخته
چشم من هر شب بیست و چو دل	خاک کویت را بیکان بچخته
تا سر زلف تو از کف داده ام	رشته جان از تنم بکینخته

جامی از وصف مینت قاصر است  
کر چه هر دم صد خیال انگبخته

آب چشم ناچاهی رفت و آماه ناچاه	هست بردرد دلم از ماهی کواه
مد معمل پر در تعلیم خلق اما چه سود	چون نداند اجدد صفت درست آن طفل راه

بعد ایامی که می بینم رخت پیش نظر  
خاک بابت رانکه میدار دازویم رقیب  
رقم از تو فتن من کران به بای سه و وکل  
جان شیرین کفتم آن ابر از من بیخ آمدش  
گاه آب دیده مانع میشود که دود آه  
آن سیه رو هیچ روی من نغیدارد نکال  
غرغه کنستم میرنم دست بهر شاخ کلاه  
کر پذیرد عذر مرا اکنون هستم از جان عذر خواهم

نیست جامی را جز آب آن همه دعوی مهر  
زان رخ نیکو جدایی احسن الله جزاه

ای تراخ فتنه و بالا سلا  
زاف از سر تا پا آویختنی  
خطت آغاز دیدن میکند  
تو بلای تو ز تو رستن عاقبت  
دیده از تو فتنه پیشد بایلا  
هستی الفصه ز سر تا بایلا  
یکسر موم ماند از ما بایلا  
عاقبت خواهند مردم بایلا

تا بان بالا بلا شد نام تو  
درد عا جامی نجست الا بلا

عشق جانا نهاد خوان بلا  
کر کوبد جواب بوسه بی  
خط بر آینه رخسار زنگبست  
با خیالش من از میان رفتیم  
حیرت عشق راه عقل زد  
چاه کار ما که داند ساخت  
ای چکر خوارکان صلاصلا  
زان بلا سیوه فاقم به بلا  
که دل و دیده را از سوخت چلا  
صار منی خیاله بلا  
ارشدونی معاشر الفلا  
جز خد اعز شاهه و علا

فضل جامی بس این قدر که کند  
خوشه چینی ز خرمن فضلا

ای صورت زیبای تو بجز عیبه معنی  
درمک عشق تو خرد با همه دانش  
از فکر جهانم دعوی دل که تو دل شد  
در کوی تو که قوی از روی تو یزیم  
شویان قسایل همه با طیف و سمایل  
ویران شده عشق تو مهوره تقوی  
چون طفل تو آموزندت الف از بی  
همایه خورشید بدین شیوه چو عیسی  
آن وادی آبمن بود این نور نبیلی  
مجنون طاب و خاطر مجنون سوی لیلی

طوبیست قد ناز تو آن زلف دلاویز || کافاده ز بالا بر زمین سایه طوی

جای زنی لعل لب جاشی بافت  
در باخت بخانه همه دبی و عقیبی

میرد صغیر شوق خزان دیده بلبلی  
کفتاز سر ناله من آ که بی نیافت  
با الف قد و نکنت زلفت نیافتیم  
کنتم چو خاک هست و نکردی چو آفتاب  
آمد علاج علت دل بوسه ز تو  
چیزی بجز خیال زمن در میان نماند  
میرفت در حقیقت حاش تا مملی  
جز بلبلی که داد زلف دامن کلی  
بر طرف جوی سروی و در باغ سنبل  
هر کز بواج طامر عزت تنزل  
ای وای اگر کند لب لعل نهالی  
تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خمن کنت پشت طافت جامی زار دل  
بیماره عاشق که ندارد تعمیلی

نشان جام جم و آب خضر مبطلی  
چند شد ز کوی تو کر بگدور و زماندم دور  
اگر چه پایبه قدرت فراز کیوان است  
شب فراق ز خون خوردن منت چه خبر  
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق  
بیش شهر مگو جامیا حکایت عشق  
ز شیشه حلی جوی و باده عنبی  
لدیک روحی و قلبی الیک مغفلی  
بترس ماه من از ناله های نیم شبی  
بدین صفت که تو سر مست باده طری  
فقداد حزنی و موی و زار دل نمایی  
مجوی از غمی فهم نکنه عربی

هر سطله جمال خود توع دگر آرای  
عقل از تو چه در یابد تا وصف تو آید بند  
پنهانی تو پیدا یسدا بی تو پنهان  
زان سایه که افکندی برخاک که جلوه  
بی پرده آب و گل ما را ز غما بی روی  
ای کشته عیان هر جا هر جا که سوی پیدا

شور دگر انکیزی شوق دگر افزایی  
در فهم نمکینی دروهم نمی آیی  
هم از هم پنهانی هم از هم پیدایی  
دارند همه خوبان سرمایه زیبایی  
خورشید درخشان را نای بکل اندایی  
کردد ز غمت شیدا صند عاشق هر جای

جای زدوبی بکسل بکروی شو بکدل

|| باشد که کنی منزل در عالم بکنای ||

ای سر شک من زلفت با می کلون یکی	شدی کدکون مرا دور از لب باخون یکی
بید خط فسون لعلت ز لب عقل و هوش	هست با خط لعل می کوند درین افسون یکی
جای کن در چشم و دل کز اهل و در آستم	در درون از بهر تو بنگاه در بیرون یکی
بیش لبی خورد و خون زدست بختون بچکید	زانکه لبی در محبت بود باخون یکی
مر دمان از آب چشم جز بکستی نکدرند	شاهد این حال بس دجله یکی چگون یکی
نام بختون و مر ز آب دودیده شد سفید	ورنه بودی روز بخشم هر دراهم خون یکی

کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن  
کر چه آمد در لطافت بادر مکنون یکی

سده ام را چاک کن و افتاد را کی	حالت خاصست در بیکناد را کی
دل و باقی نیست جان داده بیز	کردت انجا گرفت اینجا درای
خانه رنگین نماس را خوشست	یکدم اندر چشم خون پالاد را کی
کو بیز از درد تنهایی رقیب	بیش تنها ماندگان تهاد را کی
سر و نازا سر کنی از سر بنده	جامی غنبدیده کواز باد را کی

با هر که غریب است چو شیر و شکر خوشی	باماده موجست که چون آب و آبی
ما هم چو آب در قدمت سر نهاده ایم	ای سرو سرفراز سراز ما چه میکنی
میگفت شاه با سر زلفت که از چادر و	پوسته در کشاکش دوران مشوئی
حال تراز مایه جویست این بس است	کاسوده در حجابات آتروی مهوئی
کشایلی ولی چکتم کز قریب دهر	بس عشق خوش که کشت مبدل بتانوئی
چون صاحب غممه و فاش بندیده	خوش رفتی بی عمامی ماو بی فنی

آ که زلف کاهی بهای کپی شوی  
کرامت هر چه بودی جرعه چینی

عجب موزون و موزونی عجز و اعجازی	عجب شوخ دل آسوی عجب ماه دلارایی
بفره آفت جانی بغامت سرو و بستان	برخ سمع سستانی دامل لب سکر خانی

دلی دارم زخم پر خون غمی دارم ز جدا فرون	در بیفا کر تو بر حال من بیدل نه بستان
اجل ز دیک شد و روز تو ام آخر چه کم کردد	اگر روزی قدم پر پش من رنجه فرمائی
قدت بارب چه موزونست کر رفتار شیرینت	قیامت خیر داند شهر اکرا که رون آبی
اساس عشق محکم کشت و بنیاد خرد و روان	اعیشونی اخلاقی اعینونی احبائی

روای هدم تو در بنم طرب بادوستان خوش باش  
رها کن تابعد جای اندر کج تنهایی

عاشق ورندم و خرابائی	فارغ از اهاهد مناجائی
در شهود کمال حسن ازل	کل شئی اراه مر آئی
کل وقت اراه محبیه	لبس آلا اعز او فائی
کل حال اذوق بسواه	لبس آلا اجل حالائی
در خیالات عاشقان شب و روز	من و آن دلبر خرابائی
جرعه میکنم و میکوشم	فی طریق الهوی کما بای

با خرابایان نشین جامی  
بکسل از صوفیان طامائی

خسته زخم عشقم ای ساقی	لا طبیب اها و لارای
باد غمزد افکن در جام	آنه رقیبتی و تریای
فرد نوشان چو دردم دیدند	حب اجری الدموع اماق
بس که زلند خون دل زمره	فاض احدا قهم کاحدائی
ای که با بروی خمیده خوش	رر این سقف نیکون طاقی
بی تو بیش از حد است جایی را	نعت هجر و درد مستاقی
نعمه با تو کسبم و رفتم	قس علی ما عصفه الباقی

کیم من بیدلی اعتباری	غربی بکسی خاصکاری
چو بری آراه کرم آتش فروزی	چو سمع از سوز لب شبنم داری
بدل نخشم غم عشق تو کارم	ندام غیر ازین کاری و باری



پرنشان شد ز عسفت روز کارم	بخشا بر پریشان روز کاری
ز زلفت کار من آشفته ترکست	چه کبری بردل آشفته کاری
رم کر خرده آمد مکعب	ز خردان خرده بود عیب و عاری
شفیع آورده ام پیش تو بانش	رخ زردی و چشم اسکیاری
کم از خاک رهم حقیقت از من	نشیند بردل پاکت غباری
با آه سر در خود خوسل باس حقی	کزین دی برده روزی پاری

ار سر بر کل خط مغزایی	دل میفری جان می ربایی
هر دم چه آبی در دیده از دل	خود را بدم تا کی نمایی
شد عزم آخر در جست و جویت	ای عمر رفته آخر بجایی
دور از تو جام از تن جدا شد	افسان ز دوری آه از جدایی
صد سله بردل پر زد زبانه	تا باغ تو کرد آشنایی
سدر و سن این سر بر من که باشد	در آشنایی صد روشنائی

جایی مکن بس از مهر خوبان  
چون پادل خود بس می نیایی

ای از حلق اسیر غم پیوده سوی	از همه روغند آره که آسوده سوی
روز و شب در نفرت موج زان بحر قدم	حبیب باشد که بلوت حدث آلوده سوی
حساب بکنار که در انجمن زنده دلائل	گر نوی دیده دور از دیده نفقوده سوی
مس قلبی چه نکال کی اکبر طلب	زان چه حاصل که به لبس زوینده سوی
مکن ای حواجه درین که درین تیر و مشک	تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده سوی
سی در کائنات هستی خود کی که جو ماه	چون سوی کشته ملک نیست که افروده سوی

جایی از فقر نسیمی بمشامت نرسد  
تا خوش از پیوده و غشاک زناو ده سوی

وقت کل می و طرب دولتست نادانی	دوای چنین در باب ای بدولت ارزانی
کیش کارن را در زکس تو کرم کان	کرده صد مسلک را ز رخنه در مسلک

در جفا کر بسستی وفا و عهد بیکستی	یک نیک بدعهدی سخت سست بیانی
جاء و خیمت خونی چون غمی داند	داد پیشوایان ده پیش از آنکه نشوئی
می نسایم نذر دل میر فاشت ایکن	دستم این نهال آخر پردهد پیشانی
میکنم ز شمرنت جمله چاکت چون لاله	و که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصه چهل، چنی خصصه عمر ارزه  
هر روز و نایوش خبرش راجه ز بهی

بازم ز دیده ای کل خندان چه میروی	چاکم چو کل فکند بدمان چه میروی
سروی و چلبی سرو و یز و یز اریست	از چو یز دایه صکر بان چه میروی
از شک سرخ دیده ما کای اهل شد	ای سنگدل سووی بدخشان چه میروی
شهری خراب میشود ای مشکو غزال	تور و نهاده سوی بیایان چه میروی

جایی فساد چون ن بچان ز بهی تو  
تدلیت کند آه ای جان چه میروی

لی حبیب عربی مدق قرشی	که برید دروغش ما نشادی و خوشی
فتیم زدن بکنم او عربی من غمی	لاف میرش چه زخم او قرشی من حشی
دوره تو زم بهر داری اوزقم کثان	تا شد او شهره افاق بنور شد و شنی
که چند سمر حله دوست زبیش فخرم	و جهد فی نظری کل غدا و عشی
صفت باده عیشم ز من مست میرس	ذوق این من نشانی بخدا تا بخی
مصلحت نیست می اسیری از آن آب حیات	ضاعت الله به کل زمان عطشی

جایی ارباب وفا جز عیشش نروند  
سر مبادت کرا زین راه قدیم باز کسی

دردل یک درون از حشم روشن آمدی	خاه در باز تو همچون معز روزن آمدی
ناراض از آب اسباب تازی بانی ترا	کونی ای کابل تر حال ز کشتن آمدی
ز انجمن مامباد آسب مسکان ترا	ای که رلاغر سکلان نازک افکن آمدی
چون آب خرد جاتر چون جم خود مردم کی	در همه قها چو اسد دان بکفن آمدی
قصه ناکش من کف ای فاعد ز دوست	فاصد ا کونی نقصد کت من آمدی

ای بکوی خوروبان رفتند بادامان پاک || پاک دامن رفتی اما پاک دامن آمدی

جانی از آزادی آن سر و کل خلبامند

چون درین بستان زبان آورچوسون آمدی

تو سمع مجلس انسی و سناه عالم جانی  
عجب صبح و شبی عجب جیل و جلیلی  
بچهره صورت چسبی بچهره آفت دینی  
لبهر ترکس مستانه فتد زن و مردی  
خندک آه ز چرخ از غم تو میکدرم  
نکوت سوی خود خون بدین قدر خوشم زرق

صفات حسن تو کفش چه حد جانی بدیل

که هر یکا که رسد فخر او تو برتر ازانی

ای برمن از سبیل تربسته نقاشی  
تو نالت نغمه ناری ومن طاققت دیدار  
ای از بس غری سوری ما آمده ناک  
ذوق نهد عشق کر از جفت عاشق  
خواهر بسر کوی تو بلبل خون خورد  
کسرم نکشای آمار مهر بسویم

جانی که بفصل قنور عمر بسر برد

بی جانسوز عشق تو نه بستان کتانی

از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی  
بر درت پالین ز رحمت آسانی داشتی  
کز چرم دل در کف نامهربانی داشتی  
کز زکل رخسار و ز بجه دهانی داشتی  
طالع وصل تو بای هر که حاتی داشتی  
کوشه خشتی بحال ناتوانی داشتی

هر سر معشوق من کرد بانی داشتی  
بسر زحمت نخواهی خوش آن سهم کدم  
داشتی معذور نامع بخنده بای مرا  
سر و پای قد رضای تو بودی نیستی  
کز نقد جان تو بخت خردن وصل دوست  
مهر و آغوش خود خوش بودی کز آنکه دار

پادروزه زندی جای نشد سر از غمت

و ه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

نی ز لیلی پای می پیستم نهی  
با کرام الحی لا تسوا علی  
در ضمیم مهر لیلی تابکی  
ایغاصد فضا ارسل الی  
مست لیلی ام نتم دیده نهی  
لنس فی قلبی سوی لیلای شی

چند کردم مهر لیلی کردی  
کریمیم در غم لیلی و شوی  
بر زبانم نام لیلی تابچند  
ای که از لیلی همیکوی نسان  
دیگران از خم می مستند ومن  
هر چه جز لیلی یرون کر دم زدل

وایه جانی همین لیلی بود

کرینا بد وایه خود وای وی

نداشتم من بدیل جز این تمشایی  
همی بزم بی تسکین خویش سوا بی  
چو در ره توفشان بام از کف پای  
که در زمانه نداری بحسن تمشایی  
ز فکر قامت و رخسار سر و بالایی  
بدیده دل و جان میکتم تمشایی

شنیده ام که زمن یاد کرده جانی  
بجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات  
هزار بوسه زخم زآرزوی پاوست  
دلم بهر کوچ جان از غمت ازان بکناست  
هزار سرو و گل از باغ خاتم رستست  
نزدیج خار و نه تسویش باستان سبوروز

مده بعشوه صورت عشان دل جانی

که هست درس این پرده صورت آرای

کی سوی گرفتاران نکاهی  
که وقتی آفتابی بود و ماهی  
بطوبی که رسد شاخ کیهی  
غمی پیستم ازین افزون کنهای  
زآب دیده سویت عذر خواهی  
که دیدار صبح صادقتر کوهی

ز خجسته چشم آن دارم که کاهی  
فروغ روی تو از یاد من برد  
فرماند از قدرت در بستان سرو  
بجز روی تو کرد بدست ختم  
اگر پیدری اینک میفرستم  
کواه آه سر دم صبحدم بس

|| ندانم در دل جانی چه سوداست ||

کاهی میکند باز وجه آهی

مرد تو لم زنکه جز مرا مردی	ایک استادی عیال آندی
عجب دلفروزی عجب نه سوزی	که صد خانه ز بر آتش نبندی
عجب کینه حوی عجب تند خوئی	که جان دارد از عشق و داد ندادی
بداد تو نازم و داد تو ورزم	که سلطان دای و شاه و ادی
چو در کمد و پسته به نیم چاه حاصل	ز طلی بستان و خشم وادی

چال توانیده جان ددچی  
زعی نامیدی زنی نامردی

کمی در دل کهی در دیده باشی	دلم را خون کی در دیده باشی
ز لوح خاطر م نقش بنما ترا	خون بیدی خوشایین بت ترشی
خریدار تو ز تو شد چهانی	که چون و غف بنوی کشته باشی
چو چنگ در دست تو زن بخرم	که چون چنگم ز لعل باغ تراشی
چدی پسی که جی عاشق بکشت	چه کویم مرا تو هم دانسته باشی

بس که در جسم فکرو چشم بدان تویی	هر که پیدا شود از دور پنداره تویی
آنکه جان می باز و سر در غمی آرد منم	رنگه خون میریزد و سر بر غمی آرد تویی
که تلف شد چنانک بی بس که چنان منی	ورز کف مد دل چو غمی بس که دل از غمی
که چه صد خوری رسد مردم ز دست غم	م چه غم دلم عزیزم چو غم تو غم
روز را در روز نور ز نسب نار منم	نار آتشی چو غم من شب نارم تویی
با که کویم درد خود بار در دل بهی غم	آ که از صبر غم و دل بهی غم تویی

کف ز یار تو لم جای میو یار دگر  
من بسوی یار تو لم یار دگر

دل ز مهر دیگر برداشتن	درد ما مهر دیگر کاشتن
در چه امکانی دلم را زان ذوق	ز نفسا موی فرو نکاشتن
سبح رخ کردی نول زاه من	آه من باد هوا انکاشتن

طنین خود را بی زدی بر عاشقان	عاشق را همچو خود پنداشتی
خوش شد از چنگل توقف من مکر	صکیر مت در بر بوقت آشتی
توبت شاهی زدی در ملک حسن	ز آتش دلها علم افراسی

جای آخر کشته تیغ توسد  
سردران کردی که در سر داشتی

آخری سر و خرامان ز کد امین جتی	که سر تا قدم آسوب دل و جان منی
بنما ان تی نازک ز قضا تا چشمن	عجب دیگر نکند دعوی نازک بدنی
لب به بسته بعضی لیک بغاوت که جان	گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی
خون من خورده چه از کار دلم میطلبی	نفس کردی مرا عیش به چرای سکنی
میدهد بادم از آن لاله رخ ای باد بهار	چند آتش من سوخته دل میفکری
بار پشایی من دیدی فاشه خواند	لیک شکرانه آرا که نیم زبستی

جای آشنوخ هنوز ز تو کر تیغ کشد  
ادب آنت که کردن نمی و دم زنی

الله چه شوخ دیده کسی	که فریاد هیچکس ز نمی
من ترا خواهم از دوام و بس	کز دو عالم مرا همین تویی
از توام جز تو آرزوی نیست	انت مولا وانت ملتستی
چون فی از خوشی نهی شده ام	با تو دارم هوای همنفستی
کرده عشق تو در ولایت دل	روز ها سختی و شب عسستی
جای از عشق دلبران باز آ	عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای فسون چشم مست مایه دیوانگی	آشنایان ترا با خویش هم بیگانگی
شمع رحسار تو هر جا فروزد ز من حسن	از خدا خواهند خویشان منصب پروانگی
شبهه عاشق چندان زاهد خلوت نشین	جلوه طلاس کی آید ز مرغ خانگی
بگذر ز طور خرد کا در طریق عشق نیست	عاقبتی دیوانگی دیوانگی فرزانی

ای که کوئی شوهر مر داشت صبر از وی خوب  
خبر کز جای نخواهد آمد این مر دانی



هوای نیکو بان عیش است و نادی	مراد عشق از آن نامرادی
فدایک یا عزال البین روحی	فان سعادت قدح و بت بمادی
بوصل دوست لطفش رهین شد	ولکن عاقبت کعبه الانادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی	بروی مادر رحمت کشادی
خیالک مونس فی کل واد	و وصلک مقصدی فی کل نادی
دل من باره و هر باره صد داغ	فدودی با فدودی با فدودی

همین فریاد دارد جامی از تو  
که حال دل از غم و دلدش ندادی

کردانی که چه می کنم از درد جدایی	بفدا با همه بی رحمی خود رحم غمی
درد پرورد تو من که و ندیده درمان	کاش صد درد دگر بر سر هر درد فری
دل بی حاصل مارا بت می شوخ چه قیمت	که بیک عشوه را خواهی ازین صبر باری
کر چه مارا بتود بهای بخشک سر کویت	شکر باری که تو جا کرده درون دل مانی
دل من انسان گمزن تو گرفتار ندی جان	که توان داشت بتدبیر خرد چشم رهانی

بمادان همه کس در پی مقصودی و حامی  
اشک رویان بسر کوی تو ناک بدرامی

ای فتنه چشم تو جهانی	میکن نظری شبها توانی
پوسته بقصد ما زارو	تا کوش کشیده کانی
هر کس برت آورد متاعی	مایم و همین حقیر جانی
هستم سسکی بر آستان	خر سست ز تو با بخت و توانی
سر رشته عیش کی توان یافت	ناباخته زن میان نستان
کراشک چو در قبولت افتد	دربای تو ریز من روانی

سدا جامی از آن دهان و عارض  
صاحب نظری و نکته دانی

سیند و زن رورست ز ناول صید افگنی	خاکه دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دام زلک سقون دور از آن خور سید روی	همچو گردون هرغ زاسم پر خون دامن

نیست آن اندام ناز که مناسب هر لباس	بایدش از کل قیاسی و ز سن پیراهی
کیست کل تاج مهره از روز بخونی پیش تو	ز آتش رخسار تو یک شعله از کل خرمی
سهم مژگان تو ز دیدار ما باز داشت	همچو روح حجاب راه باشد سوزنی
چون که کیم با من مسکین که روز باز خواست	حیف باشد دامن پای بدست چون منی

جایی بخشایانرا هر دم ای بد خو مران  
زانکه آن مسکین نیز گویند در مسکین

اینچنین خوب و نازنین که تویی	نبود هیچکس چنین که تویی
کر کلستان جنتم بخشند	زرم زان کل زمین که تویی
بجست جان و تن نیارد تاب	مونس هر دل حزین که تویی
هیچ مرغی دل از جوجان نبرد	باز از نیکو نه درکین که تویی

جامی آخر بداغ دل سوزی  
باجبین آه آنشین که تویی

ای زخورشید جالست ماه در سر منده کی	با کدیان تو ساهان در مقام بنده کی
برده ز عارض پراکندی که مر ماه توام	وه که دارد کوکب طالع بدین فرخنده کی
سوکت ساهی متاعی نیست در باز رعنی	نیستی می باید و مسکین و ندکنده کی
شد خراب از کرمه بسیار چشم منی	خانه را آفت رسد چون برمود بارنده کی

جایی از درد فراق و داغ هجران مرده بود  
بار دیگر بکعبت وصل تو دلدش زنده کی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی	خو فزونی عشاقی چکر خور جدانی
شب تابش خفته بنشاند که نازی	بخنای این دیده بیدار چه دانی
هر که نشاید بکف پای تو بخاری	آزرد کس سینه افکار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی	حال دل مرغان گردنار چه دانی

جامی تو و جلم می و بهوشی و مستی  
راه و دروش مردم هسار چه دانی

من آواره را کردل بپای خویشی بودی	بکار بیرونه رسوا کسته هر دم وزن بودی
----------------------------------	--------------------------------------

کرم دردل نبودی دایه های لاله رخساری  
مرا چون دیگران هم زوق کلکنت چن بودی  
نهادی رنگوی صید غن و ناصد حسرت  
همی مردم چه بودی کریمای صیدم بودی  
مراسد کوه غن جان و زغن جان میکنم اکنون  
بسک عشق ایست که نام کره کن بودی  
ز غنموشی برآمد جان و دردل صد سفر بهنجان  
چد بودی کرم ایست محال بکخن بود  
آرکوی نو بکشتی بکورستان مسافان  
ز نوق آن چوله دایه اشان بر کفر بودی

صبر و هوش و عقل و دین سپاه انجمنی جای  
اگر نه عشق خور بر تو ساه صف سکن بودی

کاش من بیدل ارسلان تو بودی  
بار معیان آستان تو بودی  
آن همه دشنامها که داد رفیق  
آه چه بودی که از زبان تو بودی  
زاهد اگر قبله چال تو بودی  
ورد زبانش دعای جان تو بودی  
عجبه امید ما کجا بسکنی  
کره نسبی ز کستان تو بودی  
جای اگر باقی قبول غلامیت  
خامیه بردوش در عسل تو بودی

با چنین قامت و بالا که تویی  
کست سرو چن انجا که تویی  
بدی زنده کفی صد عمره  
عسی امر و زها ناکه تویی  
چند کوی که بگو جان تو نیست  
با چنین صورت زیبا که تویی  
چون توایم که عاشق نسوم  
بخدا ای کل رعنا که تویی

چایا شهره سوی زود دمشق  
چنین واله و مسدا که تویی

دازد جان و دل بوی بل نطلی  
ای باد ساه حسن خدا را ترجی  
علاق را ز غل و غنم فرا غنیت  
ناری یکی که نیست ازین به شعی  
آهسته آن ستم خدا که در رهت  
صد سر فتاده باش بود زهر سمی  
کره ساقی کل بس است زابل غمی

جایی چنان رسید زین کره ای بلخ  
هر کردند از آن لشکر بیسی

بشهر نیکوان مسکین غربی  
که جز خون خوردنش نبود نصیبی  
عجب پیداری دارم ز عفت  
که عاجز شد ز درمان هر طبعی  
چون عاشق بسی بابی ولیکن  
نیام چون تو در عالم حبیبی  
ز روبرو رخ نه بستم کر چه بینم  
بکف تیغ جفا هر سو رفیق

نیفتد نو بهار خو بیت را  
خوش الحزن زجای عشق لبی

از مهر ماست رخ ای ترک ماه روی  
بشاز روی مهر بیا کاه روی  
از مهر و ماه بانو چاکم که بنفت  
هم ماه مهر عارض وهم مهر ماه روی  
هر جا سواره ای مه بد مهر بکزی  
ماند مهر و ماه بدن خاک راه روی  
رویت رواج حس مه و مهر بکرات  
خواه بشنم مهر و مهش خوان و خواه روی  
کرده ماه و مهر ز جنت سبزه روی  
کره ماه روی چو ماه مهر  
از مهر ماه روی نو بس آه میکسم  
سد مهر و ماه را سبزه آه روی

جایی که سد مهر تو چو ماه و موبت  
ای ماه مهر طاعت از آن بیکه روی

ای که از شاخ گل افش فتری  
روی خود بین نکل چه می نگیری  
خاله یابد شیدن چه سود کند  
چون تو ز سر کسی نیکداری  
کرز اغیار بوست چه عجب  
که مرا جسم روشن دیگری  
بار با ما و ما که در جهان  
آه ازین عافیتی و بخیریری  
ره بگیری و صیال آینه است  
کر کند دور عشق راهبری  
سیر کردن نسایم ساه کوی  
که مرا از سکان خود ستری

جایی از بند کال حاسه است  
نیست زین عاشقان در بدری

در قبلی نلکون تا ساه کردی ای بی  
مد دگر نمود رخ زین برده بیوفری  
بالاس آسنانی هر که بدیدی مد زنا  
سد برو چون دور روش کافان دگری  
ساح مدادی که به بدست بلوغه ران  
سر و کار دای ه داری رخ کاه ملطری

رسم دورا نیست زیاده بر آب نیک  
عکس آن کرد این تر نازک زهی صنعت کری  
برک کل در غنچه نازک باشد امداد رجا  
چند استغناچه کم کرد در زجه و حشمت

فدر حشمت جای صاحب نظر دانست و بس  
فیت جوهر کی نشناسد الا جوهری

ای به بالا همانکه میدانی	تو کلی ماهمانکه میدانی
کر روی در جن زلفت سرو	رود از جا همانکه میدانی
بر نوسیم ناب و اندر سیم	سنگ خارا همانکه میدانی
آهوی دلم چسبند و ترا	زلف در پا همانکه میدانی
کل سوری کثایت از رخ نیست	مشک سارا همانکه میدانی
سر زلف سب سیاه نیست	رخ زبا همانکه میدانی

بی نوجای نیست زده بجان  
وز نوتنها همانکه میدانی

ای دو حشمت در سترو کین یکی	دل یکی تاراج کرده دین یکی
زلف و خات را غمدم جان و دل	آن یکی پر بود از من و این یکی
سوی هر مغز و داری صد نظر	مردم از من جاب من پس یکی
خواب خوش بایسد و وصل از بود	عاشق و معشوق را با این یکی
نافه کردد خویه جین خرمش	کر که بد زلفت از صد چیت یکی
زان همه همه که دادی و عده ام	کن حواله بالا شمعین یکی

عاشق میکنی بسی داری و نیست  
همچو جانی زان همه میکنی یکی

ای رخاک خدمت حسسم مرا بیانی	چشم بد دور زروی تو که بس زبانی
ای خوش آن دیده که اول بخت می افتد	باید دانکه بصد جلوه برون می آبی
انصف و انعام تو عاست ندانم که چرا	هیچک بر من درویش نمی آبی
سوزن روشت اندم و دنی حرج بکل	کد سب سوخته باش اتم زبانی

کر مرزم بیانی که سلامت کویم	چشم دارم که بدست زبانی چشمانی
چند سواد بی داری از خون خوردن	تاکی ملوس گسبان آه از رسوایی
عقل گفتا زرد وصل سلاطین بکا	بیش ازین در طلبش عمر چه میفرسای
عشق فریاد آورد که ای عقل خویش	بس بود لذت درد طلب و جوی

جای از خیل سخاوت را خلا مان بماند  
بماند حلقه کجاست چندی قری مان

باشه سنگدلان ساغر کار تاکی زنی	حرم ما دست که بر ساغر ما تاکی زنی
ما عهد بر سر صابم چیت نه تو	سنگ بیداد بکف کرده در چنک زنی
رخ عانی یکی در همه مسلک خدا	لسکر روم کسی بر سینه زنی
کروا سار و غزل خون کن آشک سیاح	راه بر نشه سران خوش آهنگ زنی
دل چوشه سود از رنگ صد باخرا	سایه چون در سگ طره شهرک زنی
چاک زرد باد صاحب سبب ای مطرب	وقت است که در دامن کل چنک زنی

صحت دمس بود جای فاقمت چری  
تاکی چیت در من حیات شکر زنی

ای غب آرزوی جان کسی	درد تومانه در دمان کسی
کر تو فرما بری در دمان چیت	سود نعت پیرمان کسی
و چه سعی تو در روس کنی	هیچک کلب اخوان کسی
آه تو دارم فغانها که چرا	کی ککوش باغ ن کسی
آیت و رحمت ای ماه ولی	ای فرود آبی در سار کسی
چون و سر در درخت خواهی باخت	آه ز من تا بقدیم جان کسی
کر تو بی سر کسی از زخمی	جان کیم بدیش تو جان کسی

جای احسان که این طور غزل  
شوان بافت بدیوان کسی

روی من از لطف کسادی	هران زن دم بر در دیگری
سرم را مکن راستات جدا	که آستان تودام سمری



ز مسکینم نیست جایش تو	ز من هیچ جایست مسکین تری
شد آفسون ز آفسوس تو سوزدل	دمیدی دی سله زدا لخری
ندارد فروغ رخت آفتاب	چومه نیست تابنده هراختی
بریدی بان غزه پیوند وصل	زدی بر لک جان مرا انستری

ز یکون لست دور و جایی مدام  
ز خون جگر میکشد ساغری

ای مرغ شهر چند کنی ناله و زاری	از درد که می نالی و اندوه که داری
کر هست ترا شوق کلی خیز چو بال	بگذر بجا که کلهای بهاری
چون فاخته کر شیفته سر و روانی	ای فاخته کنی طرف چن راجه گذاری
نی فی غاصم هست ترا هم غم و دردی	زان مه که چو کل هر سفر بست عاری
غم نامه هیران به پربال نویستم	ز نهار که آرایس کاشن بسیاری
من نیز چو تو سوخته داغ فراخ	خواهم که کراشیا برسی بامن آری
کر قصه جایی ز تو پرسد خبرش ده	کافاده ز هیر تو بصد بخت و خواری

دارد بهشت دیده امید که روزی  
باز آبی و روی نظر اعف کاری

ز مسک تر خطی داری و جالی	ندیم از تو مسکین تر غزالی
رخت خورشید و زهر جانان خط	کسیده از سودا لب هلال
خیال آن میان بی بندم آخر	بود باخوبش هر س را خیالی
از آن کل درغاب نتیجه ماندست	که از روی تو دارد انفصال
بود سوز تو از آن کر چه بینم	ترا هر روز و کل و ابعد سالی
سود حالم در کون مردم از تو	ولی بی تو نسیم در هیچ حالی

با کوی عشق جایی لب فرو بند  
که باشد هر مقامی و مقامی

اگر چه در آب جا خشک آتکین داری	ز ناله مره صد نیش در کین داری
خشک بات که نتوان در آب حیوان یافت	لصاف که تو در لال آتکین داری

(بهشت)

بهشت کاستن جنت نمیدهم بکشاخ	از آن بشنید که در طرف یاسمین داری
براروان مفک چین خدایا این بس	که ز پر هر شکن موهزار چین داری
ز سعد و شمس چه برسی حکم را چون تو	فروغ کوک اقبال در چین داری
بخش بمن مسکین جواز و مساعد خویش	دو کعبه سیم نهان اندر آستین داری

با آسمان که برد طاعت ترا جامی  
چنین که پیش بان روی پر زمین داری

هر دم بلیده دگری خانه میکی	همخانگی بر دم بیکانه میکی
دل را نشان بزاویه هجر میدهی	دیوانه را مقام بپورانه میکی
دستم گرفته غوطه دهی در رخ ای سپهر	چون خاک قایم کل پانه میکی
ای سمع بزم حسن ترا کرم میکند	دلسوزی که بر سر پروانه میکی
میروی ز کز به دلا مهر خال او	از فیض او تربیت دانه میکی
بکشا که ز طره مشکینش ای صبا	تا چند جعد سدل ترانه میکی

جایی در کرم رسد رفتن و طیفه نیست  
وقتست اگر عزیمت بخت میکی

بهر آن کوسرم خاک بودی کاشکی	باصال آن بت یالاک بودی کاشکی
تا مگر پردی صبار و زی بکوی او مرا	قالب خای خس و خاشاک بودی کاشکی
چند بر پالاک کریان طغنه ای با صحر مرا	سندم صده از غش خاک بودی کاشکی
حیف باشد سوختن مهر منشدش بهر داغ	داع اویم بدل غشاک بودی کاشکی
دی سواره آمد و صد صید برفزاک او	بندم جایی هم بر آن فزاک بودی کاشکی

خیل بان برون زمارت و شدیدی	آری بود ستاره هزاران و مه بکی
کردند عرض حسن مهادن و لی	چون شهرومن نبود زان سده بکی
از ماجه اعتبار که صد تاج خسروی	با شد بر آستان تو با خاله بکی
خوس خواب منی تو که من با فراخ دل	بوسم که آن دو لعل می آنود و بکی
عصاف گرفت کسور دل عقل کو بر	کان ملک را بستاند بود بادشده بکی

جای مرو ز مکرده با خاتمه که هست  
در کوی عشق مدرسه و خاتمه یکی

هر چند ز جسم ما نهائی بیروی تو ز بستن فضا هم خواهم بر تو خاک کرم کوته که پیش روت امروز جای زعم تو بس خرابست	غم نیست جو در میان جانی کان مرا بود نه زندگانی چون جلوه کان ستمد زانی دارم هوای جن فسانی کشم ترا دگر تودانی
---	---

اغیار را مدام می از حالم زردهی جام ز سق سوخت چه باشد که کرکبی ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر و در حرم حرمت او بار باشدت بجاری مرا ننشوند کسی علاج ساقی شتاب کن که که محنت فراق	چون دور مارسد همه خرن جگردهی بوی زهر بن به نسیم سحردهی از من هزار بوسه بر آن خاک دردهی ز خاک خستگان فراقش خبردهی خبری طب چند مراد دردهی کرد در فراموشی از دوسه جام دردهی
--	---

جای زعم رسید بجان کاش ای اجل  
از حالم مرا کشریت اوزود تردهی

ای باغ حسن روزگار تو خرمی حسوری بکوی پر خدا بافرسته زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن دل را از آتش دلمد زهر پردن که چراغ را نمالدهی چه بلک از آن که کشتان باد به محنت و غم	چشم بد از تو دور که محبوب عالمی کین لطف و نازکی نبود حد آدمی شاید حراست دل مارا هم عده چندی نمایی و آهون چه عیدتی هر که سباده جور و جفای ترا کنی مشکل بریم ره بسر کوی یتیمی
--	--

جای سبک ترا به لای می سزم  
اورا چه حد آنکه کند با تو همدمی

در بود ز من عذوه کری فشد غمناکی  
ز زین کری کج کللی سبک فبانی

در حسن و ملاحظت چه بچهره نگاری من کی بوحالش رسم اینس که بر اهش سوزی که مرا در چکر از آتش عشقت روزی که سوم خاک و پرد یاد بهر سو داری سر خوریز من اینک گفت و تیغ باشد غم هجر تو و یونانه بر آن نقش توخنده زنان میکدری به غیر از من یارب بچهره سست شود جامی بیدل	در سر کئی و ناز جد شوخ و چه نلای روزی که سوم خاک بوسم کف بانی جز شربت مر کش نبود هیچ دولی باشد زهر زده من بوی و وای با حکم تو کس را ترسد چون و چای کراز سر خاکم بدهد سلاج من که به کژان میکمن از دور دعای روزی که نیاید ز تو نسیم جفایی
--	--

گفت بگو که عاشق و یتیم کبستی بستی میان بهشوه کبیدی زغره تیغ دارم دلی زهر تو دائم فکارت هر شت من و خیال تو و کج محبت تا خند کرد کوی تو کردم کبی پرس	من عاشق توام تو بگور یار کبستی جانها فدات در پی آزار کبستی تا خود تو مرهم دل افکار کبستی تابای و مونس و عذوار کبستی کابچا چه میکنی طلب کار کبستی
--	--

جای مدار چشم خلاصی ز قید عشق  
الدبته کن سین که کفر قرار کبستی

زهی درد و رفت هر چن دلی حدیث لب نقل هر مجلسی وصال تو مطلوب هر طعالبی حرم دلت دارد آن معذرات بدویزه وصل خشم مرا زان از دل مالده زاهد بنین	زهر عقده عمل را منسکلی فروغ رخ شمع هر محفل قبول تو افسان هر تنبلی که باشد مرم در رهش میزلی روان کرده هر گوشه سالیلی که دارد مهر غمت سالیلی
---	---

بعم نظر کوش جامی که نیست  
ز تحصیل علم ذکر حاصلی

اگر وصف مدح کنم مدحی  
و اگر قصده مقصود تو

اگر قصه سر و گویم بلند  
مراد دلم قصه کوتاه تویی  
مراد دعا عشق نیت و بران  
بان رخ دلیل موجه تویی  
مکو غیر من کسب مقصود تو  
که باله تویی نم بالسه تویی  
نمیخواهم این کار کاه دورنگ  
که گاهی منم رنگ آن که تویی  
بدن لعب رحمت و آن عرصه کش  
که هم بدین اینجا هم شد تویی

حدیث دهانت زحای می رس  
کر آن سر سر بسته آ که تویی

همچو مدطالع سدی در دیده منزل ساختن  
خانه دلار مهر دیگران بر داخ  
بر کدستی فارغ از من نی سلامه علیه  
می ندانم کردیم نادیده بالشتاخن  
در برتین دل چوب سنگ چون آمدی  
سنگ برهنگامه سیمین بران نداخت  
عمر هاد و را تو بگو بودم چون سنگ  
هر گرم روزی بر نگر فتن و نساخت  
راسته بلی بود بان قد همیشه داشت  
داده آمد چرا چون زلف خود کج باخت  
چون بدیدی از دهان کشن ای سکر نگام  
کره زان بها نجل کشن پیرا بکداخت

چمی از دل سعاد آهت کردون سر کشیده  
بر سر بازار و سواپی علم افراختن

دلاستین در یورنه چون حمد  
سوی مرغان قدسی آسمان پر  
بود کج درخ سر بر سر ساخ  
ولی جله سوی یک اصل زهر  
زهر شایخی سوی آن اصل زه جوی  
چو آزا بافتی از ساخ مگر  
نساختی هر زمان بر ساخ دیگر  
ناله شده مرغان زولک

چای مودت نوس هم بمح آز  
هم چون حرا و آخر زمان  
از خون حاکمان و علقه مدد  
زل بغاز مایه آسمانین  
آزادی آیین که نبرد خد علق  
مالک جهان بدین روی جهانین

از حاکمان و علقه مدد  
زده داغ دردم دیون دل آزد  
سوی کاست کوی سب فرقت  
مد تو که باشد اینگونه لاغر

لبت حضرو جعد بخت مشک ناب  
تنت سیم و اعلی لبنت فی سکر  
بخت نغم شهید محبت  
بخت نغم نصیب محقر

بایا علی بختن فضیعی  
بطاعت صبحی بکسو معنی

هر بصر کو از پدر لافند ز افضل وهز  
فی المثل کردید بر هم بود نامر دست  
ساخ بی بر کر چه باشد از درخت میوهر  
چون نیارد میوه بار اندر شمار هیر دست

بی لقمه و خرقد هر لحظه  
نشد کسبیدن زخاکی کردند  
بروزی بود خمشک نانی کفاف  
بهری بود کشته دلق بستند

هر که دل بر عشوه کین نهاد  
بر حذر باش از غرور چهل او  
دامن آن کبر کز همت فسادند  
آستین بر دبی و پرا همل او

منو فرور حسن خور و بیان  
زلف دلکش و روی نکارین  
کزینها کبریت دل سال دیگر  
چنان کامل از خوبان یارین

هر چند ز لاف کرم می ددم دوست  
در یوزده احسان ز در او نتوان کرد  
دیرین ملی هست که ز فضل حیوان  
تاریخ نوین ساخت ولی پو نتوان کرد

ی سمن قد که عمر تو اکبر  
کشته مصر و فخر و نصرت نیست  
قد و زلف ترا اکبر بنده  
کرد ترفیج جای نشر نیست  
لیست این جنس نگه بر تو نهان  
که الف لام بهر ترفیج نیست

مشو نام از خود مد صاحب که عاقل  
همه بخت بهر از خود کردید  
کرتی مکن بیه از خود که او هم  
نخواهد که با کت از خود نسیبند

بعد آن رخ چرا کتم آساید  
ترک نسبیه ناموجه به  
کمر چه آید مویه خوب  
هست صد بار از و منسه به



بچگونگی و صفت خویش گفتیم ای صمدیار  
رسیده سنگ جفاقت برآ بکینه من  
رسال آید من سینه را زهر صفا  
که باله دل همچون تویی ز کینه من  
بسیوه گفت ترا که چو سینه صفا آمد  
چنان مر که رسد در صفا بسینه من

هر برق درخشان که در آید ز بدخشان  
صد سده لاله از در دل افکار من افتد  
بر کوهر است که چو فتد بر توان برق  
ایلی شود از چشم کهر بار من افتد

چو ارباب کرم ناپاواران عقایدند  
اهل بیت را بود قاف قناعت در صفت عین  
راج راحت نیست در حرم غم انصاف منع  
کاس پاش از کف منه ای آس احدی الراحین

یاس ملکوت وکل شیء پییده  
طوبی لمن ارتضاک زخرا لعمده  
ای اس که دل چر تو ندارد کاری  
تو خواه بد که کام دلم خواه مده

آن شاهد غیبی ز نهانخانه بود  
ز دل زلف تمیسات بر عارض ذات  
ز دل جلوه کنان نیمه بصهرای وجود  
هر خافیه که است دل ز صد حاقدر بود

ای دل تا کی فصولی و بوالعجبی  
از من چه دلساس عافیت میطلبی  
سر گشته بود خواه بی خواه ولی  
در وادی ما اداری و ما افضل بی

کوی نفسی دارم یاس ای دل  
کسر طر رهت یاس انفاس ای دل  
تا بهی که نفس سانس و حق بین باشد  
تابشوانی مبین و مشابس ای دل

ای جسم من از نور روح مستنور  
سر من از لعل لعل غف بجای میرو  
طاهر و پاکست جمله ز آفت و ترا  
حور شید صفت در همد ز آفت ظهور

که خاک سر صغری مدامت باشی  
رسوا شده شهر و محبت باشی  
ز آن به که روی و خود غایبی صمدیار  
تابسته هفتاد و دو مدامت باشی

بدره کون و نهارم کردان  
وز افسر فقر سرفرازم کردان  
درواه طلب محرم رازم کردان  
زان ره که نه سوی نیست بازم کردان

(نکذره)

بگذره ذرات جهان پیدا نیست  
کز نور تو لاله دران پیدا نیست  
از غیر نشان تو همی چشم دی  
و هر روز غیر تو نشان پیدا نیست

در دیده عیان تو بوده من غافل  
در سینه نهان تو بوده من غافل  
از چله جهان ترا نشان می چشم  
خود چله جهان تو بوده من غافل

ای دل بی دلدار نسودی هرگز  
چو بنده اسرار نسودی هرگز  
جز بود خودت نیست حجابی بکسل  
از تو د خود انکار نسودی هرگز

ای فضل تو دستگیر من دستم کبر  
سیر آمده ام ز خویشقت دستم کبر  
تا چند کنم توبه و تائی شکم  
ای توبه ده و توبه شکن دستم کبر

از شرب مدام و لاف مشرب توبه  
در عشق بتان سیم شقیب توبه  
در دل هوس گناه بر لب توبه  
از توبه تادرسست یارب توبه

از سیره بصهرانگری لاله عیدار  
هر جا بخط سیر الف کرده نیکار  
بر خسته خاک کوی اطفال بهار  
پوسته الف مشق کنند از نیکار

سرمی زرج لعل بسنگ آوردن  
و ز کل بکیه بوی و رک آوردن  
مقصود دل از کام نهنک آوردن  
بتوان نشوان ترا نهنک آوردن

عری بیوس باد هوا پیوادم  
در هر چه زدم دست زغم فرسوادم  
دوهر کاری خون جگر بالوادم  
دست از همه بازداشتم و آسوادم

مسکین دل من بر آتش عشق کداخت  
آخر خود را بوصل لایق نشاخت  
اندر طلب تو نقد هست در باخت  
نشدت و بدر و داغ دوا در باخت

روزم نفم جهان فرسوده گذشت  
عری که از ویدی جهانی ارزد  
سبب رهوس بوده و نابوده گذشت  
القصه بفرهای بهوده گذشت

ای کاش بدانی که من بستی کر مقبل آسوده و خوش زیستی	سر کشته درین جهان بی حستی ورنه بهر زار دیده بریستی
رخ غنی که ماه کز درونست این سر آفتدم ز یکد کر خوبترست	اب بکسانی که لعل میگویند این سجنان الله چه سکل موزونست این
کردت وصل را نسایم چکنم صکونند بکوی اوبسی می آبی	وین رازنهان با که کشایم چکنم جون بدل خویش بس نیایم چکنم
عمری بشکب می ستودم خود را چون هیر آمد کدم صبر و چه شکب	در سبوه صبر ستودم خود را المنته لله آز مودم خود را
بر مسند ناز خفته با دکران بام سخن از نکوی این بس که رسد	صد کوه راز سفته باد کران در کوش من آنچه گفته باد کران
هر دم غم آن ماه چکل میگویم چون محرم رازی بجهان بآید نشد	بی مهری آن مهر کسل میگویم با کافد و خامه درد دل میگویم
دور از رخ تو منم ز جان بکد شنه کاهی حکرم ز دست دل خون کشته	صد نامه بنویساند دل بنوشته کاهی دلم از خون چکر آکشته
باز آ که عظیم درد نا کم ز غمت افزاده میان خون و حاکم ز غمت	پیراهن صبر بگرده چاکم ز غمت القصه بطولها هلاکم ز غمت
که در هوس روی نکو آوریم القصه زهر چه رنگ و بوی دارد	که در سر زلف مشکبو آوریم از حسن توفی الحال در آوریم
یار دلم از نشان سر کش برهان بنی که جمال خویش بیرون زهمه	وز خط خوش و عارض مهوش برهان غیا و مرا ازین کشاکش برهان

من در غم هیر و دل بیدار تو خوش تا کی چشمم سر شک حسرت ریزد	تن در غم هیر و دل بیدار تو خوش اگر غم هیر و دل بیدار تو خوش
دردا دردا هزار دردا دردا فردا که شوم فردنیکانه و خویش	کامروزندارم خبری از فردا رت ارحم ولا تدرنی فردا
هر که سازد سه قسم افسر خویش نام شاهی نشود که خالک درس	که وسط نصف هر طرف باشد چرخ را افسر شرف باشد
ز رخسید فلک دیدم بواخر خضف شد بکی زان هر دو اختر منطبق ز دیگری	چون کشادم عشرت دیده آخر تناس آنکه از سمت قدم کردند میل سمت راس
جاناره و رسم دلبری را در باب شد مشتری نام تو خورشید زدهر	آیین شکسته پروری را در باب کود هریسا و مشتری را در باب
در شهر دوجا گرفته احباب مقر عاصه زمانشان چو کد سرخویش	یکجای یکی و دیگری جای دکر بایکد کسر ز نام تو گویند خبر
آمد برم آن نگار برقع بسته گفتم که سه حرفست ز تسبیح موجود	وز نام خودم سؤال کرد آهسته ز اغیار جدایه یکد کسر بسته
جای غم دوست را به عالم ندهی مرغ غم او بخیله شد با مارام	با هر که نه اوست شرح این غم ندهی ز نهار که مرغ رام را رم ندهی
از ندکم بدی تست هوس جویند ز تو قصد دل خود همد کس	بر زنده دلانی تو حرامست نفس جای از تو همین ترا خواهد و بس
هر خنه که در دل غم هیران فکند حس را چو فزون نمود بکفطره دکر	جان پرتو حس بپشایب آن فکند از خون چکر قطره بدمان فکند

آن نام که دل در طلبش می موید  
دور از لب ناوقت تو بیمار فراق

کاهی ز عجم که ز عرب میگوید  
مارا بزبان فارسی میگوید

آنها که در آفاق بهم پیوستند  
افسوس که حادان نادان پی نام  
آخر زمیانه بار رفتن بستند  
پروضع دگر میباشان نشستند

ای بوالهوس از عشق خبر یعنی چه  
بر ساحل دریا صدف دیده نمی

وی بلخ سخن نام شکر یعنی چه  
لاف از ته دریا و کمر ده می

جای دم گفت و کوفرو بند دگر  
دل شیفته خیال میسند دگر  
در شعر مده عمر گرانمایه بیاد  
انکار سیه شد ورقی چند دگر

ز لعل نوآباد اهل شباب | فتادند در صاف و درد شراب

مرید عشق را رازیست درد  
نهفتن صعب و کفتن نیز مشکل

تمام شد طبع این دیوان بعون الله المنان در آستان  
عظمیه وزیر خان در ماه رمضان

1285 1285

﴿ تاریخ طبع کتاب ﴾

سریر آرای سطوت حضرت عبدالعزیز حانی  
مؤید ایلسون الله آرتسون شوکت و شانی

زہی ساء معتمد یوطل الله اعظم کم  
فلک منشور عدلی کہستان طومار احسانی

مساهم جہل دین نایدید اولدی باصطفی اللہ  
انارہ ایلدی صبح معارف چہلہ آکولدی  
باصلدی ہر فنونک مشکلائی شاعر عصری  
مسابیق اولدی مضمار فصاحت ایترہ سخانی

زلال ناب حکمت نوش ابدنر حام جامیدن  
عجبی فاه آنر سه خضر وآب حیوانی  
بلاغت افسرله سرمدار سعادیا تاریخ  
آل امدی نخته شدن طبع اویدی جامی دیوانی

1583

جناب جامی قدس سرہ السامی حضر تباریک خط دستہ بہ محمد ربان اولہ  
تعلیقا طبع اولو نصیحتہ ہر چند دقت و اعتنا گوش ایسده حسب البشرہ  
بہ بعض محفلزہ خطا یوں فہین خطای و اقصیٰ روحہ آتی ارادہ اولہ



صغیفه	بیت	خطا	صواب	تقصیل
۶	۱۰	قیامت	تبت	
۱۹	۵	فی	قی	
۴۳	۷	ادد	داد	
۵۵	۱۳	وآر	آواز	
۵۶	۹	بیباد	نبیاد	
۹۸	۱۲		چشم	
۱۱۳	۱۹	خیست	حیفت	
۱۱۵	۱۲	همچنان	همچنان	
۱۲۴	۱۵	ندرای	نداری	
۱۴۷	۵	افری	افزای	
۱۴۹	۲	روچندی	روی چند	
۱۴۹	۱۴	نا	تا	
۱۵۹	۶	شق	عاسق	
۱۶۴	۲	دارد	دادم	
۱۶۸	۶	صر	زصر	
۱۷۴	۱	مکرده	میکنده	
۱۷۵	۹	بکور	بکو	

